

شماره پنجم
شیراده طارم کاک

در یونان مرزا قربان علی خان الکاسی



در مطبعه
مطبعه شیرازی اندرون کج چاه شاه باستان

خدا جبار
این مالک مطبعه است مطبعه کرب

1949

M.A. LIBRARY, A.M.U.

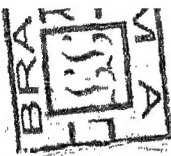


U24866



CHAND

Handwritten signature



بسم الله الرحمن الرحيم

طالع ویرا تسنان مدانی و طالع کوب سپهر و شمس	شر قسان اندیشه آسمان
بیای فسر و غنچه بستان غنچه و بدی و بدی	ب نکته وری کاشف روز
فسر و غنچه و بول حادی و بول و بول و بول	و بول و بول و بول و بول
البحر و بول و بول و بول و بول و بول	و بول و بول و بول و بول و بول
بیت و بول و بول و بول و بول و بول	و بول و بول و بول و بول و بول
جیرت و بول و بول و بول و بول و بول	و بول و بول و بول و بول و بول
منع از و بول و بول و بول و بول و بول	و بول و بول و بول و بول و بول
و بول و بول و بول و بول و بول و بول	و بول و بول و بول و بول و بول

۲۲۸۶۶

باشد تکلف بر طرف دلی داشت همه موج خون تری داشت سر بایه چون شمی بر رازی
 شبهای فراق دوستی به پر انگیزی خاطر عشاق بخودی همه نقد کفینه پوشش دوستی به تغییر
 خواب فراموش دلوله بامیکرد و از جانی رفت ناله بامیکشید و دم نمی زد و گاه به اشک
 جگرگون از دیده می بارید و گاهی برگریه خود می خندید گاهی از روزگار ناامیدی و گاهی
 از نجات نجات رگهای بر سر من فسرین کرده و گاهی بر نفس خویشتن گاهی در جستوی
 وقت فترت چپ در پس منی نگریت و گاه به از عمر گذشته یاد می کرد و میگفت
 گاه به رشته امل خندان دراز کرده که مقدار اسیر دام خود پیدا شتی و گاه به
 از دور باش حرمان بچنان گشته امید گشتی که هر دم را دم در پسین انگاشتی با جمله حالتی
 در پیش داشت که قیامتی با خویش داشت در چنین هنگام که صحبت اجاب چون وقت مجتوب
 ناگوار و بد که اصحاب تنغ تر از طعنه غیبار بود اگر سودای گفتار در سر و دلش این خسار
 چه جگر نمیداشتم غنچه خاطر من بچش گفتمی درد دلم ز بهار چاره نه پذیرفتی فرستم که بطلایه
 دیوان حضرت خواجہ شیرازی خالی کنم دیگ جرمه ازین باده کهن غم دین و دنیا فرم
 سازم ناگرفت از در بچشم پوشش این صدا بگوشت خور که آن دمان حالی روشن نفس
 ای بهیسم او شناس و بفکر بالغ رس هم شکر ریزی طویان بند دیده دهم نفقه
 ببلان جسم شینده یکی و چمنستان سالک بیا و دیده دل را رخصت تماشا ده تا
 و از سی که گلشن منی در عین خزان شکفته و شاد است و بنال سخن در پایان موسم
 تازه تر از عهد شباب ندانم این صدای دلکش از کجا بود و چه بلاگر می اثر با خود داشت
 که تا از پرده گوش بل فرد و آمد مرا در من نگذشت چون باز خود آدم گرم از جای برخاستم
 و دیوان سالک خواستم سبحان الله کتابی دیدم چون نسخه جمال یوسفی سرپا

انتخاب در اینجا بے سخن را با گذشت عهد شباب زبانش ریخته اما رشک پهلوی و در
 بیانش ساده اما نموده گفتار سعدی و انوری مضامین بسمله تازه و نو معانی
 همه انصاف را در گرفتار و قیسه و غزل به طبعم رنگ و بو قطعه و رباعی همه
 کاشمیه و جاد و ذکر فساق و لایزال تر از زار و عده وصال شکوه خطاب بر انگیز
 تر از زده و فاسا آنجا طول مقال است نقطه را اندازد و ست خیال است و آنجا که
 اختصار بیانت همت و پدیدار کوزه نهانت نمک خربقار پیشانی سحر و جادو کوچه
 خموشان گزری نداشت از حلاوت این ثمر نورس آنچنان کار کام و زبان ساقم
 که دل از ذوق قند نظیری و چاشنی نمک عذقی بکلی پرداختم گویند بر سخن سنج را در غزل
 سحر طریقی خاص است که مرا در این طریق اختصاص است یک از اشعش عشق
 مجاز چراغی در راه فکر نهاده و دیگری از عالم حقیقت دری بر روی دل کشاده یکی
 در جستن جهانی بلند با عقابم پرواز و دیگری در جستن حالات و قوای کاشمیه و سحر
 پرواز یکی را وصف دلدار پیرایه بیان دیگری را رشک اغیار تازیانه زبان کمتر کسی
 بوده باشد که انجیم حاصل را بیک قمار پیوده باشد آری در هر شیوه سخن نثر گفتن و در هر
 رشته گوهر سخن گفتن و حد بر چرب گفتار شوخ بیان است اما در خلده که غالب باده فروش
 و ساک باده پیا باده با همه سرخوش است و نشه با همه رسای نجاستی جریقان در شمار
 نبینی اینجا حریفی در خمار یعنی اینجا لای خوار اند بر سپنج موج زن اینجا دردی کشاید
 با خطار و بسهم سخن اینجا نوا گشته گوناگون از یک قانون برمی خیزد و اینجا اداس
 رنگارنگ از یک طبع موزون می زاید اینجا هر کس جان سخن است و سخن جان است
 و حسن یعنی از آن است بلکه آیه در شان است خاصه آن آینه صورت نهای غاب

عالم و مراد همچو من مراد را بجای غالب آن و سرخواری یکتا و در پاک گوهری بے همتا
 آن در شعله زبانه علم و در خیمه ایسا نے مسلم آن رهرو قدسی مسالک مرزا فرمان
 بیگ خان مخلص به مسالک لاناغل ظلمه ظلمه و ذکره جمیل که او فز و در نکته دورے و نکته
 سنجی استادان او ستاد است و جهان آباد از شرف وجود مسعودش جهان آباد
 است الحق اگر سخن را صبا می توان گفت سخن سرچشش باده سخن است و اگر
 شاعری آفرین توان خواند خواجه یگانہ این فن است یا ریا یکہ ہند از غالب خلد از امگاہ رشک این مژگان
 بود است و علی از سالک معنی نیاہ غیرت شیراز و صفایان باد فقط

تت تمام شد تقریر از من تصنیف مولوی الطاف حسین صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ

تخیر بتاریخ پنجم ماہ نومبر ۱۸۸۷ء مطابق بستم اشعبان

الھفتم ۱۲۸۸ء در مطبعہ الدجی تمام خواجہ قمر الدین خان

دافعہ کوہنہ پڑہ برایہ تمام فریور

صتمام پوشید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد ترازان مدحت گزار هرگاه بستانش موجودی ستوده زبان نماند که برکشاند
و جو مشبه را بنایش مشبه به بهتر و نیکتر از آن تقابل نمایند عارض صفی را تا بگلگونہ بیان
نیارند تا بشن گفتار نغیرانند و پایہ سخن را تا از اندازہ گزارش نگرینند نقد مراد بکف حصول
در نمی آید تمهید و بیجا را پادشاه و پادشاه را شامان سپاه و کیوان بارگاه خوانند
سحر را آفتاب و کرک مشتاب را تامل ماه سرانند هر چه از زبان اعجاز بیامان
یکدم کلام چکیده گیرافسونیت که مبطل صد جاودی سامری نذر و پشت گردین و آنچه
از خامه جامه سریان نغیر گفتار تراویده زینا نقشی است که خط نسخ به از رنگ سانی و بجزاد
کشیده نظم ندان و نشر نشان که سرشته این شیوا شیوه مادر گفت اندیشه آورده اند
به نیروی طبع و لا قدر کلام را آنسوی چهرهای فرازین برده لیکن ذات پاک نیز متعال
را از انجا که از شهباه و امثال منزه و بهتر از آن ساحت مقدس از نقوش نظیر و سیم است
بگردانم و خوشتر و چه آئین پسین ستوده آید و حق سایش چنانکه باید ادا نموده آید لاجرم زبان را

زبان را با سپاسگزاری بخششهای خزیده و مهب عطایا بشودن با خرم آبروی گفتار خود
افزودنت تعالی الله فرستاده ارض و سما و صانع بعید و متعال که چار آید شمع متضاد را
با یکدیگر در آمیخت و از آن ترکیب بدیع پیکر شگرف انسانی بزنگخت و شریف شریف
نفخت فیض من روحی بدو پوشانید و با عزاز و تقدیر منبانی آدم شرف مخلوقات گردانید
حاشا ای ده گانه درونی و برونی از زانی داشته تا هم به بد بانی این مباد استقامت محسوس را
در یاد دوم ثمر بانی آنها هستند لایعقولات پی برد و خوب و زشت امتیاز فرماید و در
فنا و بقا تفرقه ناید حق قدیم که آیه و یقنی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام از آن شیر است
طعمی شال و جب داند و بر باقی کمالات توفیق فرمان کل من علیها فان خواند و یره نعمتی
که ادای آن از حقیر امکان نرسد و از حیطه بیان بیرونست خجسته ظهور سر پان نور
ختم المرسلین رحمة للعالمین صاب قاب قوسین و ادنی عارج معارج سبحان الذی انعمی با
ایجاد عالم سید اولاد آدم شفاعت فرمای روز جزا سعادت فسر شب اسرار تعالی
احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است و خلفای خدای رشیدین و ادمن رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین از آنجا که مدارج شکر نعم عام ربانی مانند رتب حمد و ثنای نامتناهی بی منتهی است
تا گیر بکارش سپاس الطاف خاص زبان نروده بیان وقف حقیقت سرائیاست و چنان
چنان نبود که ناظران کارگاه قضا و قدر گوهر گران از رنطق را در صدف زبان و درج و دایان او
زاد بهر آن و دعت نموده اند که آنچه از موهب جمیل حضرت کبریائی عم نواله فیضیاب بهره و گرد
فراخ و صله خویش سپاسگزاری آن اقدام نماید و تبریم ریزی ترانه شکرانه شکرین لب شیرین
کام آید تا بران کوچه گرد یار یحیدانی جاده نورد دشت برزه بیانی را بر و مساکنتش و تقض
قر بانفی بیک سالک تخلص عرض پروانه است که اقل روزگاری با استفاده و الاضمت با برکت

سبحان فصاحت حسان بلاغت جالینوس حکمت بطریق فطرت حوریان مصاب
 جان ساکن حکیم محمد موسی خان بومن تیفند و بیشتر زمانی استفاضه تربیت جناب افادت
 آب نظیرت نظیر ظهورت ظهور شائے شان سخیل زمره معنی سنجای شیر
 بیان شروع فسر مد مک ژرف نگهی و بار یک بنی کار سدر گشور نظم
 آری معنی سرنی رشک سرنین غیت عسری فخر طالب میرزا سدر
 بحد و غالب غفر الله ذوبهاست فیض بوده با فاضله یقین و رهنمای ان قطبین
 اوج سخنوری و سخنور پرور و معین فلک سهر سندی و نهر گسری چندی خود را
 از زمره قاضیه پسیان معنی بفتح مشهوره و خوشی از جمع موزون کلامان سخن سخن
 گمان برده بفرستم آوردن شتی شمار پریشان خویش پر ختم دان کجول کلپره
 ها و پنجار سالک ملک بستم میوه میوه میدم که خواندگان نیز همچنان نهند که این
 اوراق پر گنده زویده در شیرازه جمعیت کشیده سرایانه نازش و افتخار و دایره
 مسلمات و اعتبار خویش نیشیده ام تا اورنگ و بوی گلشن سخن پرواز
 و ساز برگ بهارستان چنی تراز می انگام و نه ارتفاع کوکب همان بنده
 گستر و سطوح ختیر سحر نکتہ پروری می پندارم همانا فسر او ان شیردان
 از سر خوشان پیانه مضطبه ذوق شیرین سخنی و سیس بیله و تر دماغان ترانه
 فکر خوش آهنگ و تر زبانے که قدرے بیشتر از من بوده اند رتبه رفیع از کلام
 تمام و نامت تمام خویش زیر باش و تبر گزاشته و پاره پاره و در جو خشم آهنگ
 یا خشی نوک زبان از برداشته نپسندیدند که بیاض مسود یا کتابے مجلد گشته
 ذوق فسر اهل مذاق و در دنگی تر از باب اشتیاق شود آری همچنان

همچنان می بایست که ایراد خطا از این حکم قول مشهور از ناگزیر بیست
 و اگر یاغسری روی داده باشد مورد غدر پذیر بیست حال زارم باید
 نگرست بلکه چشم عبرت بران گریست که هر چند از سواد و دوا و سرمه سیلانی
 چشمان دل می کشم لیکن پرتر از آن معانی در نظرم جلوه گری نمی فرماید
 و چند آنکه در کین گاه صفی دانه و دام از نقاط و حروف می گسرم طائران نیز بال
 مضامین بنده قیدم در نمی آید و انم از و اثر و منشای ماضی خامه نارست
 بنجار که بجای هر هفت پیر شادان نازک خیال و غایبی سرانجامی
 بر تاصیه شان می بخشد و سوختم از گون کشتی نخلیند اندیشه برزه کار نهنگام
 آبباری نو خفا لان مضامین شگفته سموم نا آگاهی تموج وزیدن در می دهد
 نه بجا که سامی شمیم قبولی و باغ چنان خطه آئین است نه بچمن پیرا نسیم حسنی خیال
 دل خلد آئین جنگل رخ و صه گاهی که سمند فکر گذشته یک تازان شاه سوار رنگ
 انگار راه می سپارد و سست بجای خیال می گسسته دم چگونه میجا با گام سراج
 بر و در و دور صعب گزار نخبه سیر بر که صیا و اندیشه پیشین کند اندازان بر بر شکار
 رسیده آهوان مضامین وحشی بس کمتر فرجیک آورده باشد لیکن سیر طبع من
 شکست پائے فریب باز و چنان بدان ننگسای پی برده باشد لیکن بسکاش
 سوار و خورشید پس در پی بعضی حباب با مهر و فدا و اصد قای بافت
 و صفای گاه اهرار سوار آینه را از روشن ضمیر و مصفا و چشمه سار
 پاک طبعی و پاکیزه آب و گلی مشفق و محبی خواجسته الدین خان مشتهر به خواجہ
 مرزا سلمه الله تعالی سر بر خط فرمان نهاده اجازت طبع این مجموعه را مطبوع

وادم گویا در پاس تعویض و سرزنش از هر سو بر روی خود کشتاوم الا چندانکه
 و مشنوی تمام ازین مسوده بیاض برده بر او روده در سر شوریده هوا اندام
 که از ان ترهات متفرقه نسخه دیگر نسیم آرم لیکن بدان رو که هنر احباب دل
 در گرد و صد گره بزبان دارم این محال آرزو و دشوار تنها همراه دیگر حسرت های
 بے سرو پا بچرخان بنجاک برده باشم و در قی چون نامه اعمال خویش سیاه
 نموده باشم چشمت از دالام نشان بلند نظر و فرو سیده کُشتان روشن گهر
 جفاست که این شتی حسرتی سر با خطار اچشم دل نگرند و بگوش جان بشوند و چندانکه نهند از راه
 بزرگ سعاد و نجات روشن بچشم جو زشت گوی برده راه راست آینهی هنر بینی رونما اند پس ماسوا هوس

منت تمام شد بول عنایت الهی دیباچه بنجار سالک من تصنیف

جناب مصنف صاحب سلمه الد تعالی تباریح نجم ماه نوبر ۱۳۸۱

در مطبع بدر الدجی با تمام جوته قرآنیان

واقع کوچه پویه پرايه تمام و

زبیر خاوند

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>و مان دسل و ہم کو نہ گذر ہی خیال کا ہر چیز کو مثال سی پو ہی ایک نمود آپا نہ غش ہی حضرت موسیٰ کو ہوش پھر گر زخم پوست مال ہی کی تیغ عشق جتنی کہ ماسو کے نالیش نظر میں ہے مین جانتا ہوں جانتی ہوں جب کی بات وہ عشاق اسکی رہتی ہوں دنیا سی بیخبر دقتہ ہی ایک دم کا وہ لاد ہی گ تک</p>	<p>۱ اچی جگہ ہی ل کو بھر وصال کا کیا ہو بیان ذات عدیم مثال کا نظارہ تمام جو ہوتا جمال کا مین چارہ عمر بھر نہ کروں اندمال کا پشلا بنا ہوا ہے یہ دہم و خیال کا شرمندہ کسلی ہوں ہیلا پھر سوال کا آرام ایک نام ہی اسکی ملال کا گر سو برس ہی ہوں تو زمانہ ہی حال کا</p>
---	--

ساک شکوہ نطق جوشی ہے اس جگہ
چپ رہ کہ یہ مقام نہیں قیل و قال کا

<p>۲ کیا رشک و شینو کی ہے پانگاہ کا</p>	<p>نہاں ہوں آستان حبیب آگہ کا</p>
--	-----------------------------------

<p>ہوئیں غلام سی فلک بارگاہ کا عس و دام دی گئے اسو سہلی کہ خضر اوس در پہ جہیہ ہون کہ اگر میری طرح سمجھا ہوا ہے گنگرہ عرش تو جہی دین داغ افعال تیری سجدین در ہی حالان عرش سی رتبہ بڑا ہوا ختم رسل شفیع امم سرور دو کون آزادی نہ ظلمت گنج محد سہجے</p>	<p>جسلی کدا کو رتبہ سے بادشاہ کا رہبر رہے مدام مدینہ کی راہ کا ذرونین امتیاز نہو مخضر و ماہ کا غافل یہ ایک گوشہ ہی اُکی کلاہ کا خورشید کو جو داغ دکھائیں جباہ کا خدا م بارگاہ رسالت پناہ کا رکبہ پاس شرمین سید شرم گناہ کا جس لوہ ادہری ایک کرم کی نگاہ کا</p>
---	---

اسی خلافت سالک بیراہہ رونہ چل
رستہ ہی متقیم شریعت کے راہ کا

<p>جنونین بقدر قائل ہونین توحید نیر ذہکا جنون عشق اپنا آئینہ ہی حسن خوبان کا یہی پوشیدگی مخلوق حق و نونین جاصلی نئی یہ چٹیری صیاد کو حشر بڑانی کی گٹی سوروز محشر شام تکیا جانی کیا گدی غبارِ ناتوان عاشقِ دشتہ سی او کو اثر جذبہ مشام بیرامی کا ہی یہ ورنہ تیری غم میں خونِ باطن ظاہر کئی کیا بیابان تلاش یارین بن گوم روپیا تک</p>	<p>۳۲ کہ لفظ لاکی صورت چاک ہی میری گریانا کا ظہورِ صفت حق چاک ہی میری گریانا کا محل ہی ایک ہے اسی خضر مرگ آبِ حیوان کا کہ پرتو ٹری میری او زو کر چیمہ چیرا گلستا لکھا ابھی آ یا بنین ہی دو گہری ہی روزِ ہجر انکا نزاکت نی چہرانا کر دیا دشوار دامن کا شیمیم یوسفی کو رستہ اتاہا نہ کنعان کا دل صد چاک سی بدتر ہی عالم حیب دامن کا کھپا کو میری صدہ بنین خارِ مغیلان کا</p>
---	--

<p>فلک نے تاک کر سنگِ حوادثِ مجید پہ برسائی ہوا سچو مچھی اب بایا ل کر دُش دوران نہیں پہنچا گلی تک ہی ہمارے خنجرِ قاتل یہ شہرتِ حسن کے نامِ سستی ہی ہوا رہے وہ نختِ سی نہیں سستی سبکی اور مچھی دیکھو کہیں منزل پہ پھرتی تھ پر محل نہ پھیری گا</p>	<p>ابھی ہو کالائٹ شبِ مہتابِ ہجران کا دکھا تو آج کل میں رنگِ نیم ہی چشمِ فتان کا ابھی سی دُش پر سرنگیا کیوں بارِ حسان کا پتا پوچھنا نہ مجھسی نامِ برنی کوئی جانان کا سمجھتا ہوں نہیں جاتا وہ ان تکشورِ فغان کا یہی عالم ہی گر جنوں کی جذبِ شوقِ نینان کا</p>
---	---

<p>سر رہ جلی بربرِ ہرد کے سالک بانوں پڑتا ہوں بتا دی گا مگر کوسے تو رستہ کوئی جانان کا</p>

<p>چاک جگر و دل کا جب شکوہ بجا ہوتا سہتا ہوں تم اُسکے حسان ہی دنیا پر تم اور عہد و دونوں کی جان و قالب ہو محرومیِ طالع سی ہو گا نہ یہ دن ورنہ یہاں ترکِ فاشکل تم کیونکہ تم چوڑو اسی کا شتم آجاتی اغیار ہی کو یک کرتی ہیں وہ چار لکھین میں ملکی تیاستین دہو کہ میں نہ نہتا تھا یکبار نہکتا تھا ہوتی ہی شب وعدہ جب یا تو میں دسی</p>	<p>یوسف کا زرخانی دامن تو سیسا ہوتا گر میں نہ وفا کرتا کیا جانی کیا ہوتا میں تسی اگر ملتا وہ کیونکہ جدا ہوتا میں تکو دکھا دیتا اگر روزِ جزا ہوتا جو کچھ نہوا مجھسی وہ آپ سی کیا ہوتا کچھ ستر تو گھٹ جاتی گورنچ سوا ہوتا گویا کہ نہ فسر داکا سیان وعدہ وفا ہوتا کچھ لب پہ گلا لاتی کچھ دل میں رکھا ہوتا ناچار یہ کہتا ہوں اتنی تو کیا ہوتا</p>
--	---

<p>مجانہ سی می سالک پتی ہوئی گہرِ حسان بازارِ تہا یہ حضرت کچھ پاس کیا ہوتا</p>

نالہ جود سی نکلا شرفشان نکلا مین نکلتا تیری محفل سی اکیلا ای کاش جذبہ دل کا اثر دیکھ کی کہائی سو تیر غش شب بھر میں آیا تو ہوا حشر کو ہوش کام دشمن کا نہ تھا اپن جواں گاہ پر خ دل حش دست ہی و جذبہ ہی حاصل سک یہ رہا مانع فریاد جہان برہم کن قصہ میخانہ ہی مین آینکا تھا لیکن حضر مین اور اس بزم مین چن چن سہو کن سینہ چاک کی ٹامکون ہی مین کام آجاتا	کرہ ناریسہ سینہ مین پھان نکلا غشم بیہی ساتھ میری غیر کاوان نکلا پرکوی توڑ کی سینہ مین نہ پیکان نکلا حشر کا روز ہی روز شب بھر ان نکلا اسکی فرقت مین میرا کیونکہ دم سہان نکلا پانوسی بیان نہ کوئی خار مین ان نکلا ضوف کا میری زمانی پہ بہ حسان نکلا راہ گم کردہ سوئی چشمہ حیوان نکلا لاغوی مین اثر محفل سلیمان نکلا ہی ثابت نہ کوئی نار گریبان نکلا
---	--

چچ مین اس بے عیار کی آیا افسوس
سالک عمر زدہ سید ہا مسلمان نکلا

کچھ ہو پر او کو جانبہ انیار دیکھنا خلق خدا پر حرم ہے کرنا ضرور ہے مین وہ جہان فریب تو ہے پر محنت ہمسای مین وہ آئی مین یا لگ رہی اک تواضع مین کی مول مین کہتا ہوں اسنی افزون ہے رنج عشق ہی اندوہ ترک شوق	ایکبار منع کیجے تو سو بار دیکھنا مت دیکھنا کیونکہ خبر دار دیکھنا پڑتا ہی ایک جہان کونا چار دیکھنا کچھ روشنی ہی ہے سردیوار دیکھنا یہ اور جس دل کے خریدار دیکھنا پر ہنر کر کے بزم ہوئی بیا دیکھنا
--	--

حباتی بری تمہاری تو بس ایک خم مین ہوش

	میری جو اس سالک	مینوار دیکھنا
<p>کہ اوسے بھر بیت مانع بیداد ہوا توئی آزاد کیا اور میں آزاد ہوا کہ مجھے رنج پشیمانی جہلا د ہوا وہ جب آگے سے ہی ہوش میں پہنچا ہوا</p>		<p>باری کچھ تو اثر نالہ و فسر یاد ہوا روز کی جھوٹ سی کیا فائدہ بس پس یاد تا تو انی فی شخصہادت کی خوشی ہی ہوئی نہ کبھی باتہ سی پر اکھونین تصویر ہے</p>
	<p>نہیں آتی تو نہ کہنا کہ غفان سی سالک باعث پر سے عالم ایجاد ہوا</p>	
<p>وصل میں عیش مجھی خاک میسر ہوگا ورنہ سنتی میں کہ ہنگامہ محشر ہوگا سب سمجھتا ہوں دمان جاکی جو مجھ پر ہوگا میں یہ سمجھتا ہوں کہ وہ ہی کوئی مفر ہوگا یہ ہمتا راہی بیان تن لاغر ہوگا</p>		<p>یوں ہی دل غمی اگر بحر میں خور ہوگا وہ قدم ہے جو چلین پس تو باد آج کشش شوق لی جا ہی محکوم ورنہ قصہ قیس ہے ایک حرف فسانہ کا میر کی ثنا آنکی کہ کے تروہ ہنسر ہوگا</p>
	<p>ہمیں ہی حشر پارو نہی سالک دیکھین کون سی حشر میں دیدار ستار ہوگا</p>	
<p>زمین پر نہ بننے کا کہیں فرار اپنا سمند ناز دزار وک شہسوار اپنا جہانی بیٹے میں دشمن پافشار اپنا اے اون نہ تذکرہ کس طور بار بار اپنا اے اون اپنی صیاد میں شکار اپنا</p>		<p>رہیگا دوش صبا پر ہی جسم زار اپنا ضرور رحم ہی افتادگان خاک پہ پی اٹھائی مجھ کو سب زم یہ ستم دیکھو یہ فقر کم ہے کہ تو فرم سی اٹھائی مجھی نہا ہوں دام میں اوارگی ہی تنگ اگر</p>

<p>خدا کری تیری گھڑین ہو گزرا پنا ذرا پی دل سنی کل جائی گر غبار پنا وہ اعتبار تہا را یہ اعتبار پنا</p>	<p>ہم اور دیکھ سکیں تیری پاس دشمن کو زمین پر نظر آجای ایک اور زمین جفا تمہاری وفا اپنی پھر کئی کیا ہے</p>
<p>گلی میں اس بُتِ سفاک کے چلی میں ولی خدا کو کرستے ہیں سالک لگا ہزار پنا</p>	
<p>جس میں نہ ملا نقش قدم تاک ہی خضر کا ایک شعبہ ہی یہ فلک شعبہ گر کا منظور مجھی شام سی ہوا ہی سحر کا جس شے کو پایا نہیں رستہ میری گھر کا دشوار ہی بالین سی اُٹھانا مجھی سر کا</p>	<p>ہوں راہرو اس داوی پر خوف و خطر کا دم بھر میں لگاڑا مجھی دشمن کو بنایا دشمن کی شب وصل ہی واپسی شب ہجر کا ناچار ہوا وادے محشر کو روٹا کچھ صنف ہی کچھ سر میں نیا لاہری پن</p>
<p>گہرائی ہوئی تیز چلے جاتی ہو سالک ہم سی ہی تو سر ماوارا وہ ہی کہ ہر کا</p>	
<p>اُٹھتا ہی شورا و دہری خدا کی پناہ کا اس بگمان کو ہونہ گمان مجھ پر آہ کا پانی ہی ناگتہ نہیں مارا نگاہ کا محتاج حال زار نہیں ہے گواہ کا لایا ہوں سر پہ بوجھ اٹھا کر گناہ کا میں ناتوان تپا ہوں تیری گھر کی راہ کا باری خیال رکھتی ہو تم ہی نباہ کا</p>	<p>جاتا ہی تیرے حریف اُسکی نگاہ کا ناموس ضبط ہوتی ہی کیوں اصدای صو وہ سرد مہربان تیرے نظر و بین ہی بھر کا برسان کوئی نہ تو کرین کیا ورنہ یہاں مرد و مرد پائی نہ تغذیر حشر میں افتادگی نصیب ہو عرض راہ میں کہتی ہو ہم ستائش کی تجھ کو تمام سر</p>

نارنج شتم پرانی ہوئی ادب ہی اہنہین کیا تیری زلف دیکی سیاہی ہوئی سفید گر کاتب یسار لکھی جائے حشر تک	ذکر اُسی کیوں کیا میری حالت باہ کا تو شکوہ گری کیوں میری بخت سیاہ کا دق نہوت نام ہمارے گناہ کا
--	--

سالمک صنم کدہ سی نکالی گئے کہین حضرت ارادہ رکھتے ہو کیوں خانقاہ کا

یہاں ذکر اُس کے طرہ غیر شمیم کا وہ جلوہ دیکھ کر مجھی کتنارہا ہی شوش مظلوم عشق ہوں مجھی مژدہ بہشت حشر سی دیکھتا ہوں عبت سوا آسمان ظالم رضا پسند ہیں ہم لوگ ورنہ ہی یہ عشق کا مرض متعدی ہے کس قدر چب ہوں کہ اکیچان ہی انصاف نہیں یک جب اُسکی زلف دام لٹا ہر چسکی آزار اُسکے ہوتے ہیں اکثر کرم منسا خدا ناہائی شعلہ نشان کی نہیں رہے شکوہ کی تاب پی نہیں کچھ ہاں پوچھ جو اُسکی یاد آگئی بنجود ہوں و جسدین	۱۲ آنا ہی مصری سوئی کفان لسیم کا فانہ اُسی پوچھ رہا ہوں کلیم کا نہ کور کو رقیب سی واعظ حجیم کا مونہ دیکھنا پہلا نہیں ہوتا لیم کا دست دعائیں کنکرہ عرش عظیم کا مجھی زیادہ حال ہے اترندیم کا شکوہ عبت ہی اُسکی جفا ہی عیم کا پیر کیونکہ ہو چمن میں اعادہ شمیم کا کہنکا امید و مل میں ہے مجکو بیم کا مشکل ہے اب چمانیں چلنا نسیم کا ہر حال میں ہے شکر خدای کریم کا واعظ سی ذکر سنکے عذاب ایم کا
---	--

سالمک سی کیا ہو ترک حرابت کی ہید بگڑا ہوا ہے مجھی زیادہ قدیم کا
--

<p> یگا اچہ بدن شیخ کو طاعت گزاریکا سحر ہوئے جو ہم پاس فی انکین میر کوہین اوچھنا اور مجھ دیوانہ سی بغیرتِ ناصح ذرا سی ہمت ای فریادیتی سوز لازم ہی ہوئی خاک اس کلین بخش تک پہنچا غبارِ پا کوئی دن اور سنگ کو دکاں ہر کمانی ہی بجائی بنہ نشتر زاریاں ہر یک قدم پر پہر چکر لب پل پہنکا گزربسی گہر ہونکا جہاں وہ مین دکان سب کچھ دیا اختیار ہونو </p>	<p> تو یارب پاس رکھنا کچھ ہمارے فرساریکا شب وعدہ رہا کیا جوش سائیدواریکا پہر اوپر سانس ہی میری ہی دعویٰ شہساریکا عدو قائل نہیں ہی دہر کی ناپایداریکا غلاب خاکین دعویٰ ہماری خاکساریکا مٹایا نام کیوں صحن امین ہر قبر خواریکا دیوار عشق مین رستہ نہیں آں گزاریکا مجھی کیا فائدہ ای نالہ تیری شعلہ باریکا جہاں مین ہوں وہ عالم ہی میری اختیاریکا </p>
---	---

اسکالی جا چکی مین سیکڑن سہات پر سالک
نہ لیسنا نام اوسکے کوچہ مین مطلب داریکا

<p> جس راہ سی وہ سر و خزان نکل گیا ہٹری تہی خلد کو کوچہ جانان مین گنگو مجھسی تم رسیدہ کا ہوگا کوئی سرشک پیری پرانی رحم کرای جرنج پیر تو سب چیز کی گئی برکت اس جہاں سی اونسی کمان کنج نسی کی جد بشوق و بے ہی اندہ نو مین گرو بخش چشم تباہکار آخر ہوا تو ہمیں قیامت گندہ چکی </p>	<p> مبکر غبارِ حشر کا سامان نکل گیا لب داہوی تہی اپنی کہ رضوان نکل گیا قطرہ کا نام مفت مین طوفان نکل گیا اچھا بنین جوانہ سوزان نکل گیا تیرا اثر ہے شورش افغان نکل گیا چٹکے سے تیر تیر سی پیکان نکل گیا تیرا زمانہ گردش دوران نکل گیا بے روز بد ہی ای شب ہجران نکل گیا </p>
--	---

ایک غیر کاہی کام کو انسان مکمل کیا	سالک یہ دم نکلتی ہی نکلی کا بھرن
<p>۱۵</p> <p>افسانہ کہی اور کسی خستہ حال کا اور کو جواب دیتی ہیں میری سوال کا آخر جواب کچھ تو ملی گا سوال کا الفت فی کو دیا اسی عالم مثال کا مونہہ دیکھنا بھی فلک پر خصال کا چرچا ہی انہ نوین بیتہ اور کی چال کا پرسان بنیں جانیں کو میری حال کا منگاہہ دیکھنا سیری بزم خیال کا</p>	<p>یوں اونہ حال کہوئی سنج و طلال کا دشمن سی بات کر نیو جیلہ ملا و بنین نظیر جاہلی ازے گوی طور کے جو کچھ ہی او کی بزم میں سب و نقشہ کی کچھ سرنگون ہوں صنف سی کچھ ناگوار ہی شاید طور قسنہ محشر قریب ہے یتیمی تو تم ستم سی خبر کس طرح کہوں وہ آگئی میں رخصت اعدا کا وقت ہے</p>
کرتا ہوں دو سالک شہریدہ حال کا	بنتی ہی کچھ دیکھی کیا او کی بزم میں
<p>۱۶</p> <p>وہ کہی راہ پر بہنیں آتا کہ بھی کچھ نظر بہنیں آتا دن نکت نظر بہنیں آتا کام میں کیا جگہ بہنیں آتا ہم مرگ سحر بہنیں آتا ہم کو نالہ ہے گر بہنیں آتا شوق میں کچھ نظر بہنیں آتا جا کے کیوں نامہ پر بہنیں آتا لطف صیاد اگر بہنیں آتا</p>	<p>بھول کر ہے ادھر بہنیں آتا کس کا جلوہ نظر سی گذرا ہے چرخ گردش سی تہک گیا شاید بہ گیا دل تو غم بہنیں ہی چشم ہوں شب وصل اس قدر بخود نو گرفتارے مصیبت دیکھ کس گلے میں چلا ہوں مرگ تیرا کو چہ اگر بہت بہنیں پیر دینے چہ تو اتنے بہتے</p>

دلو کیا جانی کیا ہوا سالک

چن چہ رات بھر بنیں آتا

حال کیا پوچھتی ہوشم تماشائی کا
ذکر یعقوب و زینحای تیری ہمدین کیا
وعدہ ہوئی ہو کس چہ سی وہ بیٹی بن
تو ہی گرا بسی خوشی میں تہ تکلی لگا ہی
کیا خبری کہی تدبیری تقدیر کو نہ
آج اے آہ جہانوز کہہ کچھ بتے
میسرے نالوں کو سمجھنا نہ شکایت اپنی
طول بیتا نہ خدارو ز جبر اکوتنا
آنکھ سی گریہ سو عشق میں ہوتا ہی عزیز
حشر مردہ کو دم بھر میں جلا لیتا ہوں
یوں اوٹھالیں وہ بھی جانکر فتادہ خاک
کچھ ہی قسمت ہو موافق تو دکھاوین کچھ
سجدہ نقش کف پابست اعلیٰ نہیں دنا
دیکھنا کہو یوسف کی سوا ای یعقوب
میں ہی خود آپ میں آتا نہیں پیر و ظالم

برنگیا شوق بہت تنکو خود آرائی کا
آج یوسف کو ہی دعویٰ ہی زینحائی کا
اور نہ گامہ بیان انجن آرائے کا
مچرے آہ نہ طلاق ہو گویائی کا
کاش ہوتا نہ پیر و سامی دانائی کا
غیر قابل بنیں اللہ کے کیتائے کا
نوحہ صبری نام ہی شکایت کا
گربان مجھسی نہ شناسب تہائی کا
رج یعقوب کو دیکھا نہیں بنائی کا
آپ کیا مجھ کو ہی دعویٰ ہی سیمائی کا
نا توانی نے کیس کام تو انانے کا
کارخانہ ہی سب ای غیر یہ بنائے کا
یہ نہ نوشتہ می سیرنا صیہ فرسائی کا
گر خدا دی ہی تو کیا لطف ہی بنائی کا
پوچھا کیا ہی میسر گوستہ تہائی کا

کیون نہ سالک میری حیرت پہ جہان ہو حیران

محو حیرت ہوں کسی محو خود آرائے کا

<p>شکوہ کیا غیر کا وہ دل ہی جب اپنا ہوا نشیہ نہ خنس و خار کی رستی تھی غلش ہو سکا حشر میں کب مجھ سی خدا کے آگے کیا وہاں شہر سب سی پی ہی جانا شکل نامہ بر کتری کو چہ بن بل جاتا ہی شکل صبح تک جلوہ عارض سی رہا میں پیش نہ رواقع میری طالع میں ہی شاید صیاد ناروا ہی وہ قیامت ہی سی اس وعظ سنی حال دل گمشدہ یارب نہ کہلا مبتدل جا کئی اس شیوی کو چوڑا ہوگا</p>	<p>۱۸ جسے باعث سی میر جان پہ کیا کیا نہ ہوا ایک تشکی کا نقص میں مجھے کھنکا نہ ہوا جب بھی تھی سیر سیر ادا کا شکوہ نہ ہوا نامہ بر مرغ سلیمان ہی جو میرا نہ ہوا کب گیا یہاں سی کیوتر کہ وہ عقاب نہ ہوا اوسنی اسطور ہو ا وصل کہ گویا نہ ہوا کہ بھی دیکھ کے پرواز کیا را نہ ہوا اوسکے رفتار سی جو فتنہ کہ پرانا نہ ہوا غیر کا راز تھا کیا یہ ہی کہ افشا نہ ہوا لب جانان سی گرا عمارت سیانہ ہوا</p>
--	--

نالہ اوس کا شرفشان مژدہ اوسکے خونبار
 تو نے چہیرا تو ہے سالک کے پراچھانہ ہوا

<p>۱۹ دشمن میں سیر و عاکا ہجوم فغان ہوا ہم پیچھے سی ضد ہوئی کیا چرخ دیار میں ایک بات مہنہ سی نکلی تو سنو ملہ ساہتہ میں دل میں تو ایک فن و کہانی دیا تھا عشق وہ ملہ آج ضعف میں لب تک نہ آسکا وہ دد رتھی تو سب سی ہی مجھ کو دشمنی سچ ہی بگاڑ میں کوئی حربہ نہ کام آئے</p>	<p>گوش ہو کلان اجابت گراں ہوا یہ ہیراں ہوا تو وہ ناہیراں ہوا محشر میں کسی تیری جفا کا بیان ہوا پہونچا ہی تھا زبان پہ کہ ایک وہاں ہوا جو لاکھ بار داغ دل آسمان ہوا وہ پاس میں تو میرا عدوا ایک چان ہوا نالہ ہی سیر سیر پر شرفشان ہوا</p>
---	---

جھکو ہوا فاقہ سببنا کی گانزع میں وہ صبح ہوتی آشیب و عہدہ پیر پاس ایک ایک قطرہ ضبط کیا تیر جی وقت	او نکو ستم پر اپنی کمی کا گمان ہوا پیری کی وقت بخت زینچی جوان ہوا ایک ایک بحر بکلی ترہی روان ہوا
--	--

ما تہ اتوزیت سی ہی او پسا نا جمال ہی
سما لک سپہ رنج بحر سی میں ناتوان ہوا

بھجی جی سخت جان پر کیا جس پتی قضا بی وصل میں ہی دنگور رنج خرق دشمن دزدک پہلی نپی اتو آتی سنین وہ ڈر سی کرنا پڑا ہی مجھ کو قاصد کا اپنی ماتم ایس بیو فاسی مگر یوں منفعل ہوا دل پاتہ پتہ کی کہیں سی ایک مرغ نامہ بر کیا جہان ہون آگ آگ سی بہ فرط شوق کہو تیر جھڑپ سی گزرتی جھگڑتی میں بہ ہزار ہا پانی شب جہاں ہی ہنسی نہ عجب سحر تاج	۱۰ یہاں اٹھ تار مای اکثر غضب خدا کا یوں سنگون میں گویا انداز ہی جیا کا دیکھا اثر یہ نہ اپنی فریاد نارسا کا بہولی سی لکھ گیا ہوں ایک حرف دعا کا سوئی سی ششما سی نقصان ششما کا گو یا کہ میسر ہو رہا یہ پڑا ہوا خود رہنا سنا ہوں میں اپنی رہنما کا نبی ہی نقش سی سجدہ تیری شان پاک جی ہی میں رہ گیا سب جو شوق تہا دعا کا
--	--

ہی دم کی آمد و شد رقتار اپنی سما لک
طی کر رہے میں رستا بیٹھی ہوئی فنا کا

کیا شکوہ نہ سنی کا میرا دیوان کہیں گر یہ کا سبب بوجہ نہ ہی شیخ حرم میں پیر کو گویا کرینی برباد کہ جس جا	۱۱ ناصح کہ سپہ جہاں کی محو گویا کہ نہیں تہا پیر کو گویا کہی غیرت تجھانہ چین تہا دیرانہ نظرائی تو کہتا ہوں نہیں تہا
---	---

<p>یون عمر گذاری تیری وقت میں کہ ہروم آج اوسکا یہ عالم ہی کہ لب تک نہیں آتا</p>	<p>جینی کا کمان تباہی مرنیکا یقین تھا وہ نالہ جو کل رخصت کر چسوخ برین تھا</p>
<p>کیا ڈھونڈتی ہو سالک وحشی کو ہی تو ہنگامہ طفلان سر بازار نہیں تھا</p>	
<p>۲۲ قتل فاصد پر گلا کیا اوس جفا کردار کا رہط مجبسی ہو گیا تھا اب جو دان چٹا چٹا میرا سر کیا نقش پا پر آب کی بہتی من پانو غش سی سیسے کوئی یہ جاننا کہ وہ گھٹیا اور گرمی بزم دشمن ہو گیا یہ بھی نصیب عفو نصیرت سے چاہتا ہوتا ہونین</p>	<p>خون ناحق روز ہو رہتا ہی مان چار کا لوٹتا ہی خاک پر سایہ تیری دیوار کا اسکو سمجھو تو نہ کیونہ بونہ کہی اغیار کا کیا سرا کرنا ہوا اگر ناتیر سی دیوار کا لوٹا دیکھا ہمارے آہ نقش بار کا دیکھنا ہی آج ہنگامہ تیری رفتار کا</p>
<p>ہو گیا دیوانہ سنا لاک اوس پر کو دلیہ کر ایک ہنگامہ ہی رستہ بند ہی بازار کا</p>	
<p>۲۳ کیونکہ خالی نہ پڑا روز و بستان ہوگا وصل ہو جائی تو نالو نسبی ان پاجان یچلا جوش جنون کیوں میر گہری غیب کو جوش زن سینہ میں یہاں نالہ وہاں فکر ستم مد عاشق کی ہونی ہی ہے تیرا دیدار دل دہ کا فری کہ جھکونیا چین کہی دورہ چرخ سی برشب کو ہی لازم آید</p>	<p>جبکہ وحشی ہر سنگ رہ طفلان ہوگا چمچیر حسان کرو خلق پر حسان ہوگا کیا خرابی میں سو اس سی بیابان ہوگا آج دنیا میں عجب فتنہ نمایان ہوگا کوئی مرد وہی انصاف کا خواہان ہوگا بیونا تو یہی اسی لیکل پشیمان ہوگا روز محشر کہیں روز شب ہجران ہوگا</p>

دل صد چاک پیکر کیسا نہ بنی گی سالک

غیر حبشہ نہ کش کاکل جہان ہوگا

ہیان وقت نزع چہرہ کی کیا کچھ عیان نہ تھا
 یہ اور کون تھا جو تیرا خستہ جان نہ تھا
 چہرہ جای چاند فسر دیوار قصر یون
 زانو پہ رکھ لیا کہین تے سر رقیب
 وعدہ پہ او کو دیر ہوا کیدم کی اور یون
 چشم خیال و بزم تصور میں غیر کے
 صبر و سکون محال مگر ہو چکا تمام
 اب کیا امید ہی کہ ہوئی زندگے عزیز
 پیر میں کی کہل گئیں انگلیں سے کچھ میرے
 بیہودہ کہین میں نالہ دل نے رسایا
 کیوں بے نشان ہو بھی بعد از فنا کہ میں
 پہونکی تھے مجھ میں خالق عالم فی چند صور
 کہی تو نور دیدہ یعقوب کیا ہوا
 جھنڈا تو ان کو دیکھ کی حق دیا ہی ضعف
 بحر محیط گریہ نے میری مٹا دیا

حشر تہی ایک سیہ پی کلب پر بیان نہ تھا
 ایک نقش بکفین تہی کوئی نوحہ خوان نہ تھا
 افسوس کوئی یار میں میں باسبان نہ تھا
 ہتھابی لاغیر میں سر اپنا گران نہ تھا
 اسی جان تو بونہ رہے یہ گمان نہ تھا
 ہم تو کہین نہیں تھے مگر تو کھان نہ تھا
 برین نہ تھی وہ رت کو اور دل تپان نہ تھا
 پہلے تو بحر میں مجھے کچھ ہم جان نہ تھا
 کیونکر کہوں شب کو خواب گران نہ تھا
 کاشا نہ رقیب تو کچھ لامکان نہ تھا
 وہ زندہ تھا کہ ضعف سی میرا نہ تھا
 کیا دم ساتھ ازل میں یہ شور فغان نہ تھا
 گر مہر تک سپر اے رہ کاروان نہ تھا
 یعنی مجھی محفل تاب و توان نہ تھا
 گویا کہ اسم دھر کہی خاکدان نہ تھا

افسوس مرگ سالک انصاف خواہ پر

دل میں ہزار زخم تہی تن پر نشان نہ تھا

<p>کچھ ہی جو روزِ حشر بڑایا نجاتیگا سوروز باز پرس اگر ہوں تو کیا ہوں سیلاب گریہ گھر کا ہی دشمن اگر تو ہو کہا بیٹی تیرے ہجر میں کہا نیکی قسم جانا تو بزمِ غیر میں اضعافِ بل ہے دو اضطرابِ شوق کی طغیٰ وصال میں لانا جواب نامہ کا اوس کو کچھ سی حال حشر سی ہنڈر نہ گرا ہنار کیجے خط میں سلام لکھی نہ محکو رقیب کا قاتل یہ جان لے ہم تن آرزو ہوں میں واعظِ ڈرانہ شعلہ نار مجھ سے اوس در پہ لاغیر نہ آیا نظر تو کیا جاگی میر نصیب تو نقصان نہیں فلک ایجر خ کچھ کے شغِ غم میں کہ غیر کا</p>	<p>قصہ تمام مہی سنایا نجاتیگا باس وقاسی حال دکھایا نجاتیگا کیا اوس کے دلمین ہے کہ بنایا نجاتیگا اب کوئی داغ تازہ نہیں کہایا نجاتیگا پر کوئی قصہ مجھ سے اوٹھایا نجاتیگا کیا رنجِ حشر ہے کہ اوٹھایا نجاتیگا قاصدا رم میں جا کی پہر آیا نجاتیگا ورنہ مجھے نظر سے گرایا نجاتیگا یہ حشر رشک بار اوٹھایا نجاتیگا مارا اگر مجھے تو جلا یا نجاتیگا سوزِ درون نہیں کہ جھپٹایا نجاتیگا یہ نقشِ پلینکا مٹایا نجاتیگا یہ فتنہ تو نہیں کہ جگایا نجاتیگا منصب نہیں کہ تھپی گھٹایا نجاتیگا</p>
---	--

<p>گرہ لب نہ جو مدعا ہو گیا سمجھتی ہیں وہ فخرِ کشتی گشت کہوں کیا نہ دیکھیں جو سیرِ نظیر</p>	<p>سالک چیراغِ پردہ فانوس کی طرح سینہ میں داغ دکھو چہ یا نجاتیگا وہ دل میں میری کہلے ہو گیا بہرِ دل ہی عہد وفا ہو گیا تفاضلِ شریک حیا ہو گیا</p>
---	--

<p>میرا نالہ شکر جفا ہو گیا یہ ہنگامہ ہنگامہ ترا ہو گیا جو چاہا کیا جو کیا ہو گیا کہ منظور انا بحق سرا ہو گیا کہ دن غم کے شب سی سوا ہو گیا میرا نالہ ہے نارسا ہو گیا زمانہ تیسرا مبتلا ہو گیا کہ اب شوق حد سی سوا ہو گیا میرا سینہ ملک بقا ہو گیا یہ بد راہ تھا محکوک ہو گیا تجھی کیا جو کچھ ہو گیا ہو گیا</p>	<p>وہ کرتے ہیں شکر ستم اور ہے قیامت ہوئی اس کے رفتار سی یہ دینک کا اوپہ کیا اعراض انا بخش کہنا نہ آیا مگر شب وصل ہو نیکی ہی یہ دلیل اثر سب کچھ اس کے گفتار میں وہ صورت ہے دلکش اس ظلم پر ملا دی جگر کو پی دل میں خدا غصہ و رنج و حسرت اندوہ کو محبت میں الزام کیا دلوں کو عجوبہ بلائے جسیران پوچھ</p>
<p>یہ تقویٰ جو اس نے میں سالک مگر بری وقت میں پارسا ہو گیا</p>	
<p>جامنی آپ تبا جانی مت گہرا پنا ہی سودا ہی ہی کوہ ہی سرا پنا پہلی دل صاف کیا کیوں نہ سکدرا پنا حال کہدتی ہو تم غریبی کیونکر اپنا سخت جانی میری دکھائیگی جو ہرا پنا تہ کیا کاتب تقدیر نے دقرا پنا</p>	<p>خدا بہ شوق ہی تجا یگا رہی سرا پنا پہلی چکل ہی سی ہے پاؤں ہی راہرو کہوئی دن عمر کے آئینہ بنائیں عبت راز دہتی نہیں ہم دوست ہو یاد دشمن ہو برخس تیغ پیکر ناز ہی قاتل تھیکو ایک بیری ہی برساتی قسمت لکھکر</p>

<p>خود کیا کرتے ہیں فوس ہم کشتہ آئینہ بھاپسی ہوتا ہے مگر اپنا کچھ دکھانا تھا اثر ہفتہ رہنا مثل دشمن کی ہی برشتہ مقدر اپنا منہ نہ دکھلا مجھی ہی فتنہ محشر اپنا</p>	<p>راز دل گشتگی بسکہ کسی پر نہ کہلا رنج کے بات ہی آتے ہی کد وژد پر وہ نہ آتے تو مجھی پر کوئی بجلی گرتے یہ ہی عاشق ہی بقی پر کہیں ادھر فریب جب وہ چلتی ہیں تو ہر نقش قدم کہتا ہے</p>
<p>واہ کس شان سی سالک کو نکالا تہنی خوش رہو ہم ہی لی جاتے ہیں بستر اپنا</p>	
<p>تم کیوں خفا ہوئی بہتین لٹک گیا کہا دہ کہتی ہیں کتاب ہے یاد عاکہا دنیا میں جب سنا نہ کہنی میرا کہا باد سموم کو بھی شمال و صبا کہا میں شب فراق کو روز حسرتا کہا</p>	<p>تو جان ظلم دوست کو میں نے برا کہا ہم کہتی ہیں کہا نگلیا ہنے کیا کہا فریاد کیا سنگا میری حشر میں کوئی وہ سوختہ جگر ہوں کہ جسنی تمام سر کیا کیا سزا لی ہی مجھی وصل کے عوض</p>
<p>سالک کی کچھ حواس ٹھکانے ہوئی کہ آج سبہ کو بندہ اور خدا کو خدا کہا</p>	
<p>مجبوری اس کی کہ خدا ہو نہیں سکتا تو بام پر کیا جلوہ نما ہو نہیں سکتا جو ناخن تدبیر سی دا ہو نہیں سکتا اوس بنم میں کیا ذکر میرا ہو نہیں سکتا غم رزق مقدر ہے سو ہو نہیں سکتا</p>	<p>انسان ہو میں پیشہ ہی کیا ہو نہیں سکتا ہم زفر مہ سچا رنے بن نہیں سکتی وہ عقدہ میری کام میں تقدیرنی ڈالا دہشت سی کوئی نام ہی لیا نہیں جرنہ کیونکر ہو جو یوں ستم عشق کے سیر</p>

<p>دل کیونکہ خدنگ نگہ یارسی رخ جا تکلیف سی ندیکی جو کہی آئینہ جہک کر ماقم زودہ کی تابہ سی گہرا شب وصل کہنی پہ چیل دلی غش یہی نہ جانا مین اس قدر اوچا تو نہیں ہوں کہ پیراؤن ہی چال تیسر باعث ہو دلی خلق یہ درد ہی تیسرا کہ ہی جانی شیریں ای طایر جان شکوہ تکلیف نفس کیوں غیرت ہی جو مجھیں تو دہاتی ہیں سر برزم وہ غمخوردہ ہنسی میں سیر نش لیکن</p>	
<p>دل خوش ہی کہ لب نوچہ سرا ہو نہیں سکتا</p>	<p>مین اوس نگہ نازکا محکوم ہوں حالک وابستہ احکام قضا ہو نہیں سکتا</p>
<p>نکچہ ٹیکنا میری گال کا نکچہ ٹیکنا میری تھین کا جو دگر زبانی گوین کا شہ نہ چکر اکسین کہین کا سپر گر دشمن کر نہ جرات کہ دور آیا اب زین کا ادھائی خیرہ اتہ میں کیا نہ بار سہنی جیتن کا غش جد اگرنہ آتا خیال جس شہم سر دین کا جکی جو سجدہ کو سرتار اٹھائیں لکھا جو چین کا کہو نہیں پیرا سیر حسی جی سی سنا نہیں منین کا</p>	<p>خیال گذری کہاں کہاں ارادہ او کو ہو کر سین کا نہ شوق محکوبی جو عین کا نہ باس غلطی اپنی سین کا خراب کوئی تیان ہی خلعت سین پانی میں خشت کا شہید ہو نیکی بہت ناہی نہی نکلی کی دیکھ لینا ہزار زالی زبانہ لا تا ہزار شہر اپنی دکھاتا شان پا عددنی مارا کتری در پر نہیں گوارا کہوں مطالب اپنی جی میں شرط کی مان نکلی</p>

<p>یہ مینی مانا کہ ہو پرن علاج کیا چشم شریکین کا بیان سلی ہی کوین کیا تہا تہا رگہ یوی عزیز کا ہر ایک سلونین رہا بہین ہی صبطاہ تہا</p>	<p>جو پوچی مہسای کوئی بدظن کو نہ حل صول لیکی محشرین او کیا اسے مطلب ہو تو بجا بیان لطف عدو جفا پتہ سی سوار کدیا</p>
<p>عجب ہی سالک بنی نہ شرب کہ چوڑیٹا ہی ملتیں سب نما تہا ہی کیسکا نہ پتہ ہی یہ پابند اپنے دین کا</p>	
<p>آرزو کا جھبان ہے گویا دوسرا آسمان ہے گویا آج ہے امتحان ہے گویا اوس گلے کا نشان ہے گویا اسمین عاشق کے جان ہے گویا</p>	<p>۳۱ دل محبت مکان ہے گویا میسری آزار دینی کو وہ شوخ کہول دے سنہ غم کی پیر معان پاؤن آگے نہ اوڑھ سکی دہانسی سیتری تصویر کیون نہ بول اوڑھی</p>
<p>تیرا چپ چپ یہ بیٹھنا سالک ایک طرح کا بیان ہے گویا</p>	
<p>۳۲ مجھے ہی گئی ہی آگ تو بجلی کو کیا ہوا مین کیون کہون کہ مفت میں میرا بھلا ہوا ای تیغ یار دم سی ہون نیری لگا ہوا سمجھا تہا مین کہ پر کوئی فتنہ بیا ہوا معلوم نا صحن کا ہے مجھے مدعا ہوا جس تہا ہون راہ کجہ کی مین پوچھا ہوا</p>	<p>میرا ہوا تہا نہ اور آدھا بھلا ہوا مارا جو مجھ کو دست فی دشمن کو دو ٹو سنگام قتل دیکھہ ترپتا ہوا پھوڑ شور شور سے عبت گورسی اوٹھا عاشق مین او سپہ رشک سی کتی مین غل کیا سیر ہو تباوی کوئی تباہ کی راہ</p>
<p>سالک کو وجد سہای عذاب مجسم مین</p>	

یاد آگیا کوئی شتم اوسکا کیا ہوا

۳۳	مختب کو کباب ہونا ہوتا نالہ کو آفتاب ہونا ہوتا چشم کو کامیاب ہونا ہوتا غسرق موج شراب ہونا ہوتا ہولیا جو عتاب ہونا ہوتا میسری چشم پر آب ہونا ہوتا	مچکو مست شراب ہونا ہوتا کے رسائی مگر کسان تاشیر خون دل پیگیا تو کیا آخر وہسم تر دامنے کیا کیوں شیخ اب نہ ترک ادب ہو بس صاحب دل کے ناسور کو ٹپکنے مین
----	---	---

یہ ہی تقدیر کا لکھا سالک

نامہ بر کو جواب ہونا ہوتا

۳۴	پیدا بصد تلاش جواب نامہ میر ہوا طوفان لگا گمان اوہین ہر فقرہ ہوا یہ نہ ناتوانی نوسی نگون اپنا سر ہوا نادم بلا کے مین پتی اسے نامہ بر ہوا برہ کو تم ادب اور کہ یہ پردہ در ہوا ہوش و بختی ہے جہی چارہ گر ہوا رنگ شکستہ اپنا دیس سحر ہوا	رنگ کلام باعث یا خسبر ہوا خط مین رقم جو عالم فرگان تر ہوا ہی دوش بار فرق و کبری دیال دوش ڈالا اپنی شکش مین جہی شوق و رشک نے ظفت کو یہ گمان ہے کہ خلوت مدد ہی حال تباہ آئینہ ہی تیر ہی حسن کا وہ ہی سمجھ گئے کہ شب وصل ہو چکے
----	---	--

سالک کو کر گیا ہونہ وہ شونخ پایال

ہنگامہ گرم گیا یہ سزرہ گذر ہوا

۳۵	وگر نہ تھا جہی کیا شوق دل لگانیکا	ہی اوس کی مٹی ہی اندیشہ جان جانیکا
----	-----------------------------------	------------------------------------

<p>مجھ خیال ہے وہ ان اشیان بنائیکا جس خیال میں ہی قصد ہونہ آئیکا ہماری آنکھ میں ہرگز نہیں سمائیکا</p>	<p>نہ لامکان سی گری نخل سدرہ پر بجلی ہماری گہرین قدم رکھی کیونکہ وہ ہمہ وہ نور جس کی نظر آئی بن تیری ٹپکی</p>
<p>کہا نسی لائی تم ایک جسم پہرا ہوا سا لک بتا و قفل تو توڑا نہیں خسترا نیکا</p>	
<p>آپ میں ہی اگر آیا تو یہ مشکل آیا خردہ اسے شوق شہادت کہ وہ قاتل آیا کانین آئے یہ آواز کہ سا حل آیا کہہ رہا ہوں کہ وہ پھر کر کے نثر آیا</p>	<p>تیری آئینے ہو پھر کیا مچی امید کہ میں آج بازار میں درسی بنین جانا کوئی غسرق دریا محبت ہو گشتی عمر دیکھنا مجھ کو کہ وہاں شک بنین ہو نیا قاصد</p>
<p>دشت قیس یہ ہے تو مقرر سا لک چین لیے کو بس بردہ محمل آیا</p>	
<p>لوگوں نے میرے ضعف کو فریاد کیا جانہ سمجھوں اس کو میں نے شب دیکھ کر کیون نہ کوئی سی کیا پہلے ارادہ طور کا</p>	<p>جو کوئی ناتوان ہو تو مجھ میں مال دین ہاتھ آجانی جو مجھ کو تیرے خطبات کے آگیا پاس سخن وہاں بکوبی ہوگا جواب</p>
<p>تنگے کا نشانہ کا میری نسا لک حال ہو چہ بیان ہی ایک ہو کا سادہ روانہ یہ چشم مور کا</p>	
<p>آپ کہتی ہیں غم ایام کا دفتر کھلا ورنہ دروازہ قفس کا رہ گیا اکثر کھلا حال اس شب کا کھلا ہمیر تو کیا پتہ کھلا</p>	<p>کیا کہا ہی مینی حال جو ہو کر سید باغ کبھی کیا ناتوان نے مانع پرواز ہے روزن درسی جو جہان کا آگیا دشمن نظر</p>

دیکھتی ہی ہو کہین چاک گر یا مکی بیبا	پر نصیحت پر تیرا منہ ہی نصیحت گر کہلا
اوہ سی اور بوسہ کی خوشی ہٹا اپنی ہمدی بات کر	وہ اگر دی ہو سا لک کب تیری منہ پر کہلا
یہ پہی عہد وفا سی پھر جاتا	دل ہمارا ستری زبان نہ ہوا گاہ نالہ بنا گئے فریاد راز جو سینہ میں ٹھکان نہ ہوا
درگیا کچھ خد سے جو سالک	عسازم کوچہ بستان نہ ہوا
گمان چھپ رہی او کو داخو شکیبائی کا وہ ایک جلوہ دکھا کر چل دی کبھی گرتنگ عجب کیا ہی بیبا و گرخش خاشاک عصیا کو پسند آئے کو کیا جان کیا آجای ازاد ہم او کو دیکھ کر سوئی میں سیاں کھنچ نظر	قیامت ہو گیا حقین مری آنا قیامت کا نظری سامنی رکھا ہی نقشہ اولی صورت کا ہوا ہی موج زن دریا میرا شکست کا جھی شرم گنہ تج کو تکیہ ہے عبادت کا ہری محفل میں ہی ہو کو فراتا ہی خلوت کا
ہو پانے کیا رو رو کی غمی ایک کون سالک	مٹاتے ہو کہین گریہ سی لکھا اپنی قسمت کا
عمی بیبا رہی رہا قبر میں ہی دل میرا تسلی کس طرح کیسے عقدہ مشکل میرا دل بنیں نظر آتا بنیں اکٹ سی جان کر شتہ چلی وہ میری شامت دیکھو میں کروں نالہ اور آفت نہ ہو پر کیا خوب	نہ کہلا بارہ پیچ کر سر منزل میرا یکہ سر انگشت خوابتہ بنیں دل میرا کہوں کس منہ سی کہ رہتی بنیں تمہاری میرا آپ کہتا ہوں کہ جاتا ہی یہ قاتل میرا دیکھ لین آپ اپنی دعوی باطل میرا

<p>نہیں اندیشہ تحقیق میں حاصل میرا یہ بھی کیا حلق ہی ای خنجر قاتل میرا شورشِ سُنکی گلستان میں غمِ دل میرا ہی پہنچا ہی کہاں شورِ سلاسل میرا چشمِ غمِ بنا رہی میری جگرِ دل میرا</p>	<p>کس شکر سی ہی امید حصولِ مطلب کیون نہ اغیار کی گردن پہ بوجھنا شوخ سب خبردار ہوئی رنجِ نفسِ سی صیاد نیز ادریس ہی بڑا لطفِ شبِ صلِ عد کیون میسر کر یہ کار و باہی تھی نایاص</p>
<p>زہِ رِق انداز ہوں اوس بھر میں سالکِ جبین نام ہرگز نہیں لیتا لبِ ساحلِ میرا</p>	
<p>زمینِ رہ گئے آسمانِ رہ گیا اب ہے کہہ رہا ہوں کہاں رہ گیا جو پھیلے یقین تھا لگن رہ گیا مٹی یوں کہ مٹا نشان رہ گیا ستم کونسا آسمان رہ گیا وہ نامِ آشنائی نہ بان رہ گیا راہِ جو پس کا روان رہ گیا اگر یوں ہے آتشِ نشان رہ گیا وہ پردی میں اب ہی نہاں رہ گیا</p>	<p>یہ کیا لطفِ شورِ فغان رہ گیا اب ہے نامہ بر کو روانہ کیا تیسرے لطفِ فی کی پیا تنگ کی علیٰ خاک میں یوں کہ مشہور ہے وہی گردِ شین میں وہی چہال ہی رہی آشنائی فقط نام کے مین و ماندہ اور کہہ رہا ہے جس میسرانا لہِ برقِ جہان سوز ہی بہت دور پہنچن لگا بہن و</p>
<p>یہ کمال ہوں سالکِ غمِ تیرسی وہن کار نامہ میں جہاں رہ گیا</p>	
<p>تو سٹے ماتہ اگر دعا کرتا</p>	<p>کیا میں اظہارِ دعا کرتا</p>

<p>سر غیر اور ہاتھ قاتل کا ماجہ اسکی جان لے دل کا میں شمشیر نہون تو حال کہلے غم غرق ہوئی کو جانستہ ہون بخت دیدہ حسرت رہائے ہے تیغ بہتی ہے وہاں نراکت سی راہ گم کردہ ہون چلوں جتنا جبہ کر سیکو ہے وہ برق نگاہ طبع وقت پسند ہے اد کے تیز چلتے ہے سخت جانوں پر سر گرہنے ہی اور ستر چرخ ضعف میں خط لکھوں ادای شوق جس طرف چاہے ناقد لیسے</p>	<p>کیون نہ بسمل ہون رشک بسمل کا کہ تماشائی ہون زہر قاتل کا غیر کے ادعا ہی باطل کا ورنہ لینا ہے سہل ساحل کا حلقہ حلقہ میرے سہل کا دم یہاں کیج رہا ہے بسمل کا بعد ہوتا ہے مجھسی منزل کا وہ خسر من ہے میری حال کا جو میرا کام ہے سو مشکل کا دم نہ چڑھ جائے تیغ قاتل کا بار گویا ہے پائے درگل کا تو مددگار ہوا نامل کا چشم مجھون گدے رہے محل کا</p>
---	---

میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی
 کہ میں نے تو لکھی تھی

کیون انما بحق سرا بنی سالک
 کون پرسان ہی حق و باطل کا

<p>عمر ہر تیری گلی سے ہین یا ہر ہونا اہل ہرات میں ہی فتنہ محشم ہونا اوسنی جانا شب ہجر انکی بیاں کور مضمون تم اگر در پہ جگہ دو تو زانا آج ہے</p>	<p>خاک ہونا مگر اس خاک میں لکر ہونا اور ہے سیکھتی میں آپ شکر ہونا ہو گیا قبر میری حق میں سخنور ہونا کو منظور بنیں آج سکندر ہونا</p>
--	--

میری کو چسپی گزر جائی عمرو کیوں تو تیری بیمار غم سحر کا احوال ہی یہ عجز ہی تھا کہ سیما نکو بڑیا یا ہائیک ایک دین دل بکلمہ طبع کیا ہلی بجس پریم پیکو نکو کوئی شیدا ہو جائے نامہ شہر کی جگہ کام و ہمت کی شوق عشق کشت و خطر ناک میں لایا کہ جہاں آپ آجائیں مجی چین ہو گا یوں ہی	یہ بھی سبھا ہی مگر دلیں تیری گھر ہونا کہ تصور میں عدو کے ہنسن بدتر ہونا ورنہ ایک مور کا مشکل ہی سنجھ ہونا چاہی حشر کے روز مقرر ہونا ظالم آسان نہیں برگشتہ مقدر ہونا چاہی قوت بازوی کو تو تر ہونا اپنے رہبر کا محی چاہی رہبر ہونا لطف و شوار ہی حشر کی برابر ہونا
---	---

صبر کی پہل گزر جائیگے دن سحران کی
سالک انسان کو لازم نہیں مضطر ہونا

ہزار وعدہ کی بن تہی کہی سکی وفا نہ کرنا اگر نہ سنتی ہوں تہا میری تو صبر آج جا کو میر خوشی ہی اد نکو یہ جانتا ہوں گدین کی پاپ وہ جانیں عشق و ہوس کی جگہ شمع کی سبب فضیلت کی ترک عادت میں دوا کی جو کر اگر ہی آنا تو اب ہی آوند تنگ کردہ کہ کریم یہ ایہ کی توقع مٹانہ دینا ایسی سکھ ہیں تو مرنا ہی آخر ایہ کہ تہا رہو کی مرہن تبار ہی میں فلک کی دشمن دہشت کی کری چو جائے	۴۴ چلو اوسی پر جو غیر کہیں کہیں تہا را کہ کرنا ستم ہی اونکا خوش رہنا شمع کی شکرنا کہوں یہ اوسی کہ بعد مروت کی نام میرا کرنا بڑی کی اس کی قدر اپنی تہا را کہ کرنا یہ ہی سببنا دوا سہا کہ چارہ ساز دوا کرنا کہ جسکو سنگ اپنی مانہ گیا وہ سنی جو تہا کرنا اگر ہی منظور پاس دوسکا ظہور روز جزا کرنا سنائی جانا تبیں قسم ہی کی کرنا حفظ کرنا ادھی ہو میں جو اب تہا اپنی تصور کدھا کرنا
---	--

<p>کہیں عدو کی برائی نہ کیا ملی ہو اس کو ملو لیکن بونہر رہا کہ جب تک امید آدھو کی ہی ہو جاوے سین ہوا پناسا حال دشمن ملی دوزخ ملاسی جانا کا پردہ ہی نہ تو ہوئی نشان جنگ دشمن</p>	<p>جائی دیتی ہیں سہمی کہ ہمیں اگر گلا نہ کرنا کرشی وعدہ وفا اگر وہ تو مجھ ہی بجان نہ کرنا نہ نکلی جب تک کہ جھڑپ ہی اچھی شہر سپا نہ کرنا نہیں ہو فکر مصاحت میں تو ہمیں ملکر جانا نہ کرنا</p>
<p>سہین گی جو کچھ پڑی گی ہم پر ملا میں ہستی ہو کسلی تم اگر ہے منظور خیر سالک تو ذکر اویسی میرا نہ کرنا</p>	
<p>نیر یون اوکسی میسر بعد گلا کرتا تھا طول سا طول ہے اسی کا بت تقدیر مگر شکوہ سنج آپ کیا بھر تو نکلا دیکر کیا عجب گزری بات میں پھلی تاثیر کیا ہون کچھ دل وابستہ کا احوال نوچہ یہہ جو صحر اسی میر پنا کی الگ جاتا ہی وہی میں ہون وہی بچا رگی و مظلومی میں کروں شکوہ تو غیر اونکو سنا میں قصی مجھسی ہی پوچھتی ہیں دوسری شاہکاری ہی کہ نہیں زندگے خضرسی کچھ نام نہ کو مقتل اس ضعف میں یون مجھسی ہو لیکن نہیں ایک بار یہی بستی کی قتل و ملین غیر کے جندیش لب پر نگران ہو وہ شہر ج</p>	<p>۲۵ وہ ستم ہستی میں کیا جانی کیا کرتا تھا آج تک میرا نوشتہ ہی لکھا کرتا تھا ورنہ راضی تھی ہم او سین جو خدا کرتا تھا بھول کر آج عدو ذکر میرا کرتا تھا شبکو دا کوئی تیری بند بکا کرتا تھا ہی ہی خضر جسی راہنا کرتا تھا تیری شہر عبت ای روز جزا کرتا تھا تا وہ سمجھیں کہ یہہ پہلی ہی ہو کرتا تھا کس تجاہل ہی کی بیان کون رہا کرتا تھا کیون سکندر موس اب بقا کرتا تھا قتل کے نام ہی کچھ خون بڑا کرتا تھا پھلی سو بار تیسرا نام لیکرتا تھا جو میرا قصہ غم روز سنا کرتا تھا</p>

<p>درد چکچک چرخ سی بر مکره جفا کرتا تھا وہی جلوہ ہی جو آنکھوں میں راکرتا تھا پہلے میں یا اس کی کس روز دعا کرتا تھا پہلی قبل سے اللہ عطا کرتا تھا</p>	<p>خوگر ظلم ہوا ہون تو بظاہر ہی کرم دیکھنی جسادن او نہیں انجمن غیر میں کیا ہو گئی نزع میں اب اپنی زبان بند تو کیا جان یوں سہل ہے فرادنی عاشق ہو</p>
<p>تہا وہ سالک کہ در کعبہ پر ایک بیچارہ سر جگائی ہوئے روتا تھا دعا کرتا تھا</p>	
<p>۴۶ خندا کو کر کی چلا ہون لگا بیان اپنا کہ ہم عدد کو بناتی ہیں راز دان اپنا کوئی چمن میں نہائی نہ اشیاں اپنا وہ پوچھیں اور نہو مجھسی کچھ بیان اپنا نہ گھس نہا یو ای غیہ تو وہاں اپنا میسرے نظر میں نہیں جسم ناتوان اپنا جو بار بار کر کے فخر سی بیان اپنا ستم سی تہنی کیا کس طرح جہان اپنا مقام کیونہ سالار کار دان اپنا تو کیا تباہی کہ منظر نبی کہاں اپنا تم ایک شب تو کرو ہم کو مہمان اپنا</p>	<p>تو بکلی بزم کہ کوئے نہیں جہان اپنا پسند بھرن کیوں ہے زبان جان اپنا جو ہم صیف رشین کچھ بھی نہ گذشت میر یہ ضبط راز ہی بارعب حسن ہی کیا ہے زمین کو چہ جانان ہی آسمان ملا حقیقت اپنی ہون بیولا ہو کہ مدت سی ندامت او کو ہو کیا سنگی اپنی جو رستم گری میں چشم خدایق سی خاک ہو کر ہم جہا شک ہے نظر ہزن فلک تجکو یہ نہ سپھر ہون سدرہ اگر اپنی رقیب کہاں کی اگر زہر حیرتنا عاشق</p>
<p>لگائی بیٹی ہو بستر مگر کہیں سالک سجیہ لیا درد لدار کو مکان اپنا</p>	

<p>ہرزخم پر ہی پیا مانہی ہے پیر بن کا یہی قبر یاد رہنا لھت ہوگی انجن کا اب تیار کیا ہی خرم نو دہن کا مجھ سی قفس میں پوچھو عالم جن جن کا گویا کہ ہلو ہون صفت ادنیٰ ہی دہن کا آخر ہوائے سی صیبت آہ شعلہ زن کا خوبن یاد آنا دشوار تھا وطن کا جوار پر گیا ہے ایک بابا ہے بدن کا ہون انجن میں تیسرے محسوس انجن کا ریتہ گھاس کے میرا و کام کو گن کا</p>	<p>۴۷ کام آگیا خون ہی مشاق خستہ تن کا باعث ہی لاکھ غم کا موجب ہے صد محن کا تیغونہ تیغ کہاں تیر و پند تیر برسی کیا ہو غم اسیر نظرون میں ہی گلستان خوش خوش رہیں رہیں تکی دل کا شکوہ اب جا بجا سی شوق ہی سنگ فرار پیا نکلا ہون جسطرح ہی ہے دل بقیہ شمر نہ جوش خون ہی یارب یا فدا صنف ہی ہم مطلب ہے مدعا ہے گویا میسر انکلا بیکاری جنون ہو شغل ہی بلا سی</p>
--	--

کوئی تباہ بن جانا یوں بار بار کیسا ہی
اپنے جگہ پہ سالک پتھر ہی لاکھ من کا

<p>۴۸ وعدہ اور آپ جیسی تناسل شاعر کا گویا شریک ظلم میں ہے روزگار کا دل توڑنا پسند ہی اسید وار کا مجھ سی زیادہ اونکو ہی رنج انتظار کا آنسو کین تھا ہی سیر جیسم زار کا یہ بھی تم ہی کیا فلک بر شعار کا نالہ نہیں ہے آج میرے اختیار کا</p>	<p>کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا آہ زیا نہ سوز کو منع ہی یوں وہ شوق یہی خود شکست عہد سی نفرت اونین مگر شرق ستم ہی یہ کہ میری دیکھی میں راہ نفس رقیب پر وہ بیانی لگی سر شک تم ہی کہو کہ کیونکہ سہون طعنہ ناغی سیر کہتا ہوں بر طایرہ سونو کان کہول کر</p>
--	--

<p>پر کیا کرین کہ سامنی جلوہ ہی یار کا پہر پوچتی ہو حال میرے اضطراب کا اکٹا مگر هنوز ہے انجام کار کا گویا چہرہ رخ روز ہون میں رہکار کا</p>	<p>کیون آنکھ کھولی کہ جهان دیدنی نہیں دشمن سی کہنی بیٹھ گیا ای از دل گو ابتدا ای عشق میں سو مشہور ہو چکی میسری خوشیوں پہ کتنی نظر نہ کے</p>
<p>دکان می فروش پہ سالک ہزار ہا اچا گد گیا رمضان بادہ خوار کا</p>	
<p>آج اوسکی زہم ماز میں جو کوئی تہا نہ تھا گویا کہ کوئے طالب روز جزا نہ تھا ناخن نہ تھا عدد کا وہ بند بجا نہ تھا یوں میکہ کہی رمضان میں کھلا نہ تھا گویا ہارسے واسطی کچھ ہی بنا نہ تھا تم آگے و گر نہ بیان کچھ رہا نہ تھا گھنسا میرا جو باعث نشو و نما نہ تھا کیونکہ کون کہ سا غریبی نہ تھا کچھ خود کشی سر قیادہ لہ و فانا نہ تھا ورنہ کہیں گے لوگ کہ دعویٰ بجا نہ تھا</p>	<p>۹۹ بیہوش و بخیل اپنی طرح کو نہ تھا مخمسہ میں اوسکو دیکھ کیوں خلق ہی خوش تیرے پر کوئی عقدہ تقدیر کو نہ تھا کیا تھقب کو زندگانی راہ پر تم غیب کے ہوئے تورا کیا جہان میں بیٹھی ہوئے تیرے ضبط کے گریہ اقربا کیون میری خاریونسی ہوئیں اعلیٰ ترین کرتا نہیں ہی کیا دل بید عاشقیت فرا دمر کے عشق کو دہبا لگا گیا یوسف ہو تم تو میری گرفتار ہو رہو</p>
<p>سالک جہاں یار ہر دم شکایتیں بہتر تیرے واسطی روز جزا نہ تھا</p>	
<p>غزل دیگر</p>	

<p>تہا چین را نکو چہی ہمہ سریانہ تھا گویا کہ ایک خرش چین کا بھانہ تھا واعظ نے آج قائل جب القلم کیا شوق جہاں میں یونہی قاصد کو خط دیا اب دل کھان کر ہم بھی کو تم تو قہر ہے ہم حشر میں چلے گئی بخوف اس طرح غم کہا نیکی رہی نہیں جب مد تو مر گئے کیون غیر کی کہی نہ ہے خیر ہی نہیں زندہ نہیں بچ کر ہوا لخت کو منطرب جس وقت ہمسائی گرا مجھ پر آگرا</p>	<p>۵۰ تجگو تو پاس عہد کا اپنی ذرا نہ تھا دست جنوں سی کم بھی دست دعا نہ تھا میں شکوہ سچ کا رکناں قضا نہ تھا لکھا ہنوز ہنسی کوئے مدعا نہ تھا وہ دن گئی کہ مجھ کو جفا کا گلہ نہ تھا گویا فیتہ اوسکا اوٹھایا ہوا نہ تھا گویا کہ تھا یہ رزق مقدر سوانہ تھا میں شکوہ سی کہی ہوا آشنا نہ تھا یوسف مگر نظر میں سما یا ہوا نہ تھا جو تیراں کمان سی چوٹا خطا نہ تھا</p>
---	---

قدرت ہی ان تہو کو یہ ایجا و ظلم میں
وہ سچ دیتی ہیں جواز میں ملا نہ تھا

<p>۱ یوں جان دی کہ جسکے بنی دستان ہی آ اپنی شمشیر کشی کا بھی متحان ہی آ الخت میں کیا تغیر احوال ہو گیا طالب نہیں ہوں ادجکا بستی خوش ہوں میں لاغر میں طعن عدو کب اوٹھاسکا افلاک کو غبار پس کا روان کہوں سینہ مجھ پر رازی اپنا اوٹھل گیا</p>	<p>مرنا مہارانا نام کا تیری نشان ہی آ در کا را ایک اور نیا آسمان ہی آ جو پہلے بات تھی وہ ہو پرفغان ہی آ منظور تھی بعد بھی آسمان ہی آ ہلکی سی بات دوست کی دہر گراں ہی آ خلق خدا عدم کی طرف کوروان ہی آ دسی ہی جو چہا میں وہ مہنہ برجان ہی آ</p>
---	--

<p>گه یاده دور دور کا جانا تو صفتی وامانڈ گے پھیرے کیننی نظر نہ کی دیرو حرم میں جا کی گوی جہانگشا بنین افشائی راز جہرم انا الحق سرا ہوا</p>	<p>آماج تیز نالہ فقط آسمان ہی اب ہسراہ ایک گرو پس کاروان ہی اب جو ہی ستیر معکف ہستان ہی اب اس خوف سی ہی بند ہاری زبان ہی اب</p>
	<p>شمشیر ہاتھ میں لئی پھر نے ہین اور وہ ہر یک سی پو جتی ہین کسا لک کسا لک</p>
<p>استدر سیلاب گریہ نی کیا ہی گر خراب مین کہاں صیاد کیا دام کیشی ہی مگر گام زن دلی ہریت پر ہوا یوں شوق مین ای سو اوئسی نگاہ نازا دلی فتنہ ساز تیرگی بخش دل روشن کردت غم کی ہی دشت دل نی نہ دم لینی دیا کیجا مجھی رہنہ اسکا ساغر گیتی ناسی کم نہ تھا منزل مقصود تک پہنچا نہ کوی عشق مین یارو دشمن مین اسے دید کا ہی واسطہ</p>	<p>دشت کیا ہی دشت افت سی پو فون تخراب تو کر لی طاقت پرواز بال پر خراب اس طریق صعب مین ہی طار ہر خراب سیر آخر خرچ کی گردش سی ہی ہر ہر خراب میرے آئینہ کو کرتی ہی یہ خاکستر خراب پہر ہا ہون چار سوئی عرصہ شہر خراب مضطرب ہو کر ہوا لیکن دل مضطرب خراب مجھ سی پس پو چکی اس راہ مین اکثر خراب صورت زخم جگر ہو وہ شکاف و خراب</p>
	<p>ساک بیمار کا اب جو معالج ہی طیب حال نی اوس سی پو جاتا کیا اثر خراب</p>
<p>جی اس جو رہ مین ناتوان کب وہ آئی مجھ پہ ہو کر محسوس بان کب</p>	<p>مجھی طاقت بہت در امتحان کب پھر اسے موافق آسمان کب</p>

کیا شکوہ یہ ہو گا کہا کی فوس اوسے کے چال میں ہے قیامت جو ہوتا جذب کامل ہے زلیخا وہ آئینِ غیب کو لیکے لیکن کروندسی نہ تم غیار پر لطف تماشا می جہان میں دیکھنا کیا دیا کرتے ہیں جب کو عیش و خضر ستم ہی سے ظالم سزگوں میں کہا دشمن بہ کیونکر حال میرا و چھتر میں سین گے کیا کیسی	کہ دشمن ہی ہو وہ سرگران کب اپنی لایا ہون میں لب پر فغا رنا کب تو مندل پر ٹھٹھا کا روان کب مجھی اتے ہی مرگ ناگہان کب ہو ہے حسن مجھ پر مہربان کب تہا تھا آنکھ سے شکر روان کب اوسے دیتی ہیں سر جادہ ان کب گو کہ سر پر ہمارے آسان کب وہ سنی ہے میری داستان کب بہر نے دیکھے او کو شوخیان کب
--	---

کہ تم شوق سی سنی کا قرار
کہ سالک سی ہوا نم کا بیان

ایکے اور جا بگی قہر گنہای غلب گر خزان کو فضل گل میں ہو بجائی غلب بوفائی رنگ گل کی ب نظر جا بگی خانہ صیاد ہی کو پونکتی ایک آہ میں حاصلان عرش تک پہنچا خزان انکا شور زندگی کو نہ کر ہو یہ صیاد کی مٹی سین گر حصول لذت اہست کی رہے آرزو	غل ہی گھر صیاد کا سر پر اوٹھائی غلب خار کیوں اپنی شہین پہنچائی غلب خاکبائی یار کا سہرہ لگائی غلب قید ہوتی گرفتار بن ہم بجائی غلب آسمان کی بارگندی ناہائی غلب ایک قہر گور ہی گو بارہائی غلب پہول تربت پر یہ اگر چڑھائی غلب
--	---

<p>دہ چمن میں بزم آرا ہوں دیکھوں کس طرح اشیائے بانیسی چمن میں سا مژدہ شمع پر پروانہ جای کچھ جائے عذیب پہلے دل میں باغبان کی گہرائی عذیب</p>	
<p>سوار گرجن حسن خیزان جائے عذیب فصل خراسانی کچھ ہی نگہیں عذیب موج ہو ہے سلسلہ پاس عذیب آفت میں گہریا ہی سرابا ہی عذیب سمجھی ہے جمن کیا جھی سمجھا ہی عذیب پوری ہوئی نکوی متنا ہی عذیب</p>	<p>بسکہ اس شمع ہی نفرت ہی بلا بحر کو سالک اب کتنا ہے جاؤں گے ہا ہی عذیب</p>
<p>ہی عمر بھر قفس میں تیرے جای عذیب اوس رشک گل کو روز جو دیکھ ہی عذیب پہنچا ہے سوئی باغ نسیم بھارنے صیاد اشیان کی تیلے آسمان پر برق ہی گفتگو نبات جہان میں چمن تو کیا نے باغبان کو موت نہ صیاد کو اجل</p>	<p>۵</p>
<p>یہاں مجلس میں گہر کا ہی سالک چراغ گل عاشق جو گل کی ہے توادہرے عذیب</p>	
<p>بانی کی بلی پتی میں ہی بنجر شراب ساقی ہے کون جام کہاں اور کدہ شراب حسین ہی ایک موجدہ دامن تر شراب دینی شب وصال نہ تھی ہفتہ شراب آیا ہی سیکے ترکین اسے نامہ شراب دینی ہے خوب قبل طلوع شہر شراب کچھ بولتی تو یہ کہ دہری ہی کدہ شراب</p>	<p>۶</p> <p>واعظ ملیک خلد میں کب ہفتہ شراب آمد میں اوسکی مست ہوئی کچھ خبر نہیں اوس قلم گناہ میں ڈوبا ہوا ہونین مستی میں اور کریشیاں اونکی برکین اوار وصل اور وہ مست غم روز ناز کرتا تھا مجھ کو حیلہ شکست خار کا رخصت کا ہوش اوں کو نہ تھا شب وصال</p> <p>۷</p>

میں ایک رات کبھی چہرہ کر چو پے گیا	لایا نہ زخم دم ہونیکہ چہرہ چارہ گر شراب
سالک جو اس کی بزم میں پہنچی تو لطف ہے	ورنہ پیاسے کرتے ہیں ہم اپنی گہر شراب
<p>سُن لیں جو کہے میرے نغان آپ سجدی ہی پاس میکدہ شیخ ہے روزِ خرامین پرشش جو ر گردش ہے میسہی خدا کو منظور یہ شوق بیان مدعا ہے</p>	<p>شہوندہ ہو مجھ ہی آسمان آپ بھکے ہوئی جاتے ہیں کہاں آپ کر لیجی پہلی کچھ بیان آپ گردش میں بسین ہی آسمان آپ ہلتی ہے دہن میں کچھ زبان آپ</p>
اس ضعف میں عزم وہانکا سالک	دیکھو وہ گلے کہاں کہاں آپ
<p>یار بے ہی جس قدر کہ مجھی آرزوی دوست ہی ایک چہرہ اس کا شانہ تہی مجھ پاشکتہ کو ہی اوشکا نا ضرور ہے پہر جان لیسکی غیرت ہم پر غی رقیب کا فرہون گر شہنا ہو کہ وعظانی کیا کہا محتاج پہرین ہو ہی یعقوب کس لئی ای چارہ گر نہ ڈیر میری تغیر حال سے گر صبر جا چکا ہی تو قیامت ہی جا چکی بگڑا نہ کچھ رقیب کا بنکر خوشامدی</p>	<p>وہ دن نصیب ہو کہ کہوں رو برو دوست کیونکر دم سی دیجی تشبیہ کوئی دوست ای رہروان باد یہ جستجوی دوست پہر لیجی کشاکش دل مجھ کو سوئی دوست بیان کسی بزم وعظین تہی گفتگوئی دوست میرے طرح مشام میں رہتی تہی بوی دوست میں کیا کروں بدلتی ہی دم دم میں غمی دوست پہر ہی ہے دلیں او مجھی آرزوی دوست لیکن خراب ہو گئی طبع نکوی دوست</p>

سبحانہ جہاں حیات جو روضہ سلم	سو عاشق اور ایک دل کینہ جوئی دوست
محرا و شہر و دیر حرم ایک کر دے	سالک ہی اب ہی حوصلہ جستجوئی دوست
<p>۲ یاد ہی و اعظمی ہی دستان کوئی دوست میری شمت میں ہی وہ ان آوارہ ہونا چادر ہی جو خصلت سی بیرون در آنا حال خاک اور آتا جاؤنگا مجھ کو جنون عشق ہی اسی صبا صدہ سی پامور کے جو ہو عیان جا ہی نقیض سجدہ کا زمین پر آشکار یہ زمین ہوگی نہ ایسا آسمان قاصد وہ ان</p>	<p>۲ کر چکا تعریف خلد آب سن بیان کوئی دوست میری پیشانی پہ لکھا ہی نشان کوئی دوست تنگ آجائیں نہ کیونکر ساکنان کوئی دوست خوف کیا اندھنیں گر سپاہان کوئی دوست رہ گیا ہوں وہ غبار ناتوان کوئی دوست سکر بل جلتی ہیں ستارہ برودان کوئی دوست کیا تا دن اور میں تجھ کو نشان کوئی دوست</p>
فرش میر قاصد کی ہرین وہ سالک تمام	خاک جڑ چلتی نہیں ہیں سالکان کوئی دوست
<p>۲ دھونڈا کیا لانا تیرا در تمام رات ایک جان رہ گئی ہے ہمارے مباد میں ہم جہین خوش تھی آگ لگی پر خبر نہ تھی سکو تو وعدہ کر کے نہ انا ہی ایک بات تا دم کو جستجو ہو ملتان شہر کو عالم بنو چھ مچھ ہی شب انتظار کا</p>	<p>۲ رکھنا نہ سنی دوسری بستر تمام رات وہ جہی رہی ہے آج ہو پھر تمام رات وہ شعلہ رو وعدہ کے رہا پھر تمام رات وہ کیا کری گئے ہو جبر تمام رات وہشت میں جمع کرتا ہوں پھر تمام رات گری ہی روز مرگ کسی بدتر تمام رات</p>
اکتبی میں دیکھنا کہیں سالک پیر آگ	

آی ہی بانگ نالہ برابر تمام رات	
۱	وہان فکرجو رہوش نہیں اپنی بیان دست افغان غرض رس میری لب پر پہنچ چکے
۲	کیا ہو اگر کہے ہوا امتحان دست اب ترک شیوہ ستم ہی آسمان دست
— سالک جو کوئی عشق میں مجھ کو برا کہے تکلتا ہوں مہنتہ کو اور یہ کتابوں بیان دست	
۵	سنی صل میں ہجر انکی بقید زاری رات دہوان غزاسی او ہٹا ہی تفتہ جانو کی
۷	تو غریبی نہی روتا رہا وہ ساری رات بیکہ کسی کی تیری کوچہ میں اشکباری رات
۸	مخلوق کوئی خبر جہان میں نہیں عبث میں اور کثرت ستم وجوہ کا گلا
۹	سالمک کچھ ادب نہ زور ہی گروہ ہوئی مجھ کو یوں خاک میں ملائے کا
۱۰	صورت بنائی بیٹھی ہوا ندو گین عبث اگر دوش چشم سرد سا باعث
۱۱	کیا ہے اے کامل دوتا باعث دل میں کچھ درد سا ہی کیا باعث
۱۲	تو بے بے مھر کچھ تبا باعث
میری تخریب کی لئے سالک ہو گئے میں ہزار باعث	
۱۳	لب پر فغان شور نشور آفرین ہی آج گہر کے لب پر آگئی کیون خوش پس
۱۴	آجاکہ ضبط راز کے قہت نہیں ہی آج کیا جانی تنگ سینہ میں جان خیرین ہی آج
۱۵	فریاد کچھ نہی تو ہماری نہیں ہی آج کیون غیر کو ملاتی ہو کیون کے یہ اہتمام

رفتاریں سپہر کے عشرت ہی شام سی	ای میل وہ اپنی وعدہ پرائیں یقین ہی آج
صحرا کے ایک گوشہ میں تنگ کر پاپ پیٹھ سالک سا ہرزہ گرد بھی خلوت گزین ہی آج	
طوفان ہی جوش و خروش ہی چشم تر ہی آج یہ تازہ رشک کسکا ہی دین بجز درد مست کما آب دانہ ہی صیاد تیری سا ہتھ خدا کی حشر کیونکہ بیان ہو نگلی یہ ستم یہ نور ہستی تر گئے شب سی کم نہیں کہنا خد الکی کہ میمان کوئی دست	ہمئی تو ہاتھ دھوئی دیوار و دہری آج شاید ملی بن وہ سیر پیغام سہی آج بان اوڑ گئی ہی قہر پرواز پر ہی آج ہوتی بنت ہی تباہی بیان تری مری آج گذرا ہی کسکا جملہ اہی قہر ہی آج مکلا ہی مہنہ چپائی عدو کسکی گہری آج
اکسی تو بقراری خدا ہی خوب ہتی سالک بٹری ہی مچی درج بکری آج	
نقد جان تک ہی دون پہائی قدح ظرف ساتی کو جاننا ہون اور فی جو ملے نہیں تو دست سی قدح فی ہو ج طرح لبیریز کاش میسر ہی خاک جو سپر	ایک ہی گر کوئے پلا سے قدح ہون طلبکار خشم بجائے قدح ورور کہتا ہون میں دعا قدح یون ہے سزین پیری ہو ا قدح ہاتھ سی او کی چوٹ جانی قدح
جسین آجائی ایک خم سالک اسی وسعت کہانسی لائی قدح	
غزل دیگر	

بستری ایک جان ہوا تار کی طرح جھپکے گمان شکوہ بیدار کس لئے اوہی نہ زرمین کوئی فتنہ جو ایک دم رضوان ارمین جی ہی نہ پہلی تو کیا علاج ای رشک آفتاب چھایا جو تو نے منہ وحشت میں پاؤں پرتی میں دس کو چہ کی طرح	یہ ضعف سی ہوئی تیرے بیا کی طرح جانا ہی مجھ کو ہی کہیں غیا کی طرح پہلو میں بیٹھ جساؤ دل زار کی طرح جاگنا کہ سب ہی کو چہ دلدار کی طرح بہم گر پڑینگے سایہ دیوار کی طرح بہم نشہ میں ہے چلتی ہیں بیشمار کی طرح
سا لک لکھنے نے نفس چند جبر میں آسان نہیں ہے مردن دشوار کی طرح	
فختی جانے کہاں میسری بعد کس کو معلوم نہیں عاشق تھا میسری نالوں نے زمین کو ادا دھرمین تنہا پہر اتہا کہ رہا	رونیگے اہل جہان میسری بعد کیا کریں دوست بیان میسری بعد نرا کوئے مکان میسری بعد مدتوں شور و فغان میسری بعد
وعدہ بیان آئیکا ادا کو سالک یا دجا لگا ہاں میسری بعد	
اب انتظار روز جزا ہی فنا کی بعد کیا آئے نقش پر وہ سیر جو بیا ہوا	کیا دیکھی گزرتی ہی روز جزا کے بعد شور عظیم نالہ اہل غمرا کی بعد
اصحاب اس طرحی ہیں سالک ہیں نبی جیسی نبی کا رتبہ عالی خدا کی بعد	
زور چلتا ہی مجھی سی ناتوان مزار پر	تو کر گیا کیا ستم ای آسمان اغیار پر

<p>پاسبان ہم با اگر ہوستان یار پر جب بنایا ہی نہیں تونی تو یارب کس طرح حال ہریم یا رستگار بیان ہو این مضطر</p>	<p>دھوپ کا آتلی ہی ہو مشکل درود یوار پر مہر خاموشی نگاہی ہے وہاں یار پر یا اہی کیا ہی ہو گے وہاں حصار پر</p>
<p>کل کیا تھا حضرت سالک کی خرقہ رہن ہے آج میخانی میں ایک ساغر پیا دستار پر</p>	
<p>ہی در دو یوار زندہ سی میر بیدار بھار اونکو گلگشت گلستان بھوکو صحر اگر دیان آدمی کیا خاکین ہی اس کی جاتا ہی جوش دیکھنی میں آئینہ کی محکوبی کرو شریک جتنی اچھی میں شکایت مند ہی تھی میں یہاں ہم تو ایک تھی اس عالم کو میں پسکتی ہوئے ہم گریبان چاک کرتی رہتی میں ہر فضل میں</p>	<p>کیا چمن میں لگی ای بلبل تشید اہبار ایک طرح کا رنگ تھی ہی جسا ہر جا بہار پر نہ بد لا حال نامح کیا خزان و کیا بہار کیا فرا تا ہی مشکو دیکھ کر تہا بہار دست ماراج خزان کا کرتی تھی کوہ بہار تونی ہی رنگ ثبات دہر کچھ دیکھا بہار کون وحشی میں کہ خبی ہو گئی رسو اہبار</p>
<p>خیر سی سالک گزر جائی شب وعدہ کہین اس نہ آئین کی سحر اونکو دکھاؤنگا بہار</p>	
<p>نالان بہنیں کچھ تیری ستم پر ہر داغ پر ایک زخم آ یا لو اہل جھسان نوید فسرحت کیسی ہے صد اہیب آ جائے</p>	<p>ایسی ہی بنے ہی اپنے دم پر قاتل کا یہ سگہ ہے درم پر مائل ہے دل پہا خند غم پر نالہ کا گان کرین وہ ہسم پر</p>
<p>سالک ہی لیا ہی تھے دل مفت</p>	

	بیان اور بھی بیچے ہیں کم پڑ	
<p>تو بھی اہتہ سی کہدیتی مین باہر باہر دی گیا خط میری دربان کو در پر باہر خون گرفتہ کوئی جاتا نہیں اگر باہر گہری ہوا پنی اگر کوئی کبوتر باہر ہی قیامت سی قیامت میری سر پر باہر</p>		<p>دیکھ لیتی مین جو دروازہ کی کش پر باہر نامہ پر سامنی آہانہ میری فحبت سی کوئی قاتل کی زمین پاؤں پگڑیتی ہی نہلے اوس قاتل پھر کو میرا دیئے تو بھی ابام یہ تافستہ دو بالا سو جا</p>
	<p>لک اور تو بے محی کیا ہی جو گہری سی اپنے توڑ کر پینکدے شیشہ دسا غر باہر</p>	
<p>کہ سو سو خار مین دامن مین ہر گیتا رسی ظاہر صدای خوش بنواریب میری نقاری ظاہر ہوا یہ کثرت مرغان نقش خوار سی ظاہر یہ فتنہ روز ہوتا ہی تیری نقاری ظاہر مہتارا جاکننا ہی روزن دیواری ظاہر</p>		<p>جنون شت گردی ہی میری نارسی ظاہر مصیبت ہی اگر صیاد کو چھپی ہو الفت پس مرون ہمار قبر سی شعلہ نکلتی مین حدوث حشری انصاف کی امید ہی رتہ یہ نور حسن ہے جو دوپ مین روشن نظر آیا</p>
	<p>نشان سنگہای کو دکان پر نہیں سالک گلن خرم جنون ہے گوشہ داری ظاہر</p>	
<p>سچ کہا ہی کہ پسنی کہی بندہ ابی صبر دل ہی قسمت سی ملا ہی مجھی چاہی صبر</p>		<p>آکی دنیا مین رہا مین ہی بقی بے صبر برق بیاب کہون یا اسی یاب کہون</p>
	<p>وصل مین شوق سی اور بجز مین سی بیاب ہمیں سالک کو تو ہر حال مین دیکھا ہی صبر</p>	

<p>انکار وصل غیرین خجالت ہی آشکار وہ عظیم کے خاک میں جیل چکنگی ہم صدرا وٹھائی فرقت جانانین سقد گر بوچی کوئی کسی ہوکتا ہون شکر ہی</p>	<p>اس جوت کسی تہاری صفت ہی آشکار اداسی ایک خوبی جنت ہی آشکار چہر سی رنج بات حسرت ہی آشکار یون مہنہ نیا کی جس کی شکایت ہی آشکار</p>
<p>ساک جو خاک ہی مین رہے تو چپی رہے منعم کے ہر کنایہ سے دولت ہے آشکار</p>	
<p>یہ صفت تھین نہی ہوگی بد خو ہو کر حال کہتا ہوں تو وہ طرسی یہ کہتی مین پہلے جو بات تھی عجاز سی شہور قہری رحم ہے اونکا جگر افکار و پیر جانور کیونکہ بہلانہ سانی کرتا ہم وہ فادار ہیں کرتے مین شکایت کوئی بہوس کہتی مین جمعیت خاطر اسکو سرا وٹھائی نیکی تو کیا اب غیبت یہ ہے دل ضد چاک چٹا ایک شکن سی شکھی لافت ہمایگی عارض جانان ہی غلط حسن صورت ہوا اگر کچھ تو ہی حسن سیرت کہہ سکے کون کہ ہی کی سب آزار یہ ہے حسن ضعف پرانی کی کو تھپی فراد</p>	<p>آپ ہی مونہ سی نکلا ہی تیری تو ہو کر رست گفتار بنی آپ سنخلو ہو کر آگنی ہے تیری گفتار مین جادو ہو کر کہ دکھاتے ہین صورت مجھی مراد ہو کر ایک شوق سیلان اوسی بازو ہو کر گرستان مین وہ جہین سپر جفا جو ہو کر تو پریشان نہ ہوا مایل گیسو ہو کر کہ سلامت رہی سرور و نق زانو ہو کر شا نہ اوس زلف سی نکلا سر مراد ہو کر زنگ ہے چہرہ گل سی ناڈری بو ہو کر تیغ سفاک بنی صورت ابو ہو کر حشر کی روز بہی وہ چہرہ گل سی خو ہو کر عشق نے کام لیا قوت بازو ہو کر</p>

<p>کیون چلا آتا ہی ہر بات پہ رونا سا لک آج اوس کو چہ سی آیا ہی مگر تو ہو کر</p>	<p>کچھ قیامت نہیں رہی جی ہو رہا ہو کر دیکھتی ہیں ہمہ تن دیدہ بنیا ہو کر بہیہ رہنا ہی ہمیں تو کہیں تنہا ہو کر غیر سی ربط بڑا سنے کوئی تنہا ہو کر طول آزار کو دیتے ہیں میجا ہو کر جی چہ انا کہیں مل سہ نہ دریا ہو کر لبسی تکبیر ہی نکلی دم عیسیٰ ہو کر ہی وہ کج باز کہ چلتا نہیں سید ہا ہو کر میں را کو چہ جانان میں تنہا ہو کر عیش ہے ہو کا ہی غم فردا ہو کر یون تو جو کچھ کہی قسمت میں رہا ہو کر کیا کر لگا کوئی اس دور میں پیدا ہو کر ننید آسگی بھی خواب زلیخا ہو کر</p>	<p>تیری رفتار سی کیا جانی رہی کیا ہو کر وہ سراپا ہیں اگر حسن تو ہم ہی اونکو منحصر تیر ہی در پر بن عالم ہی وسیع ہمسی پوچھو تو کہیں شان گہنی جاتی ہی ظلم کا شوق ہی مرنے نہیں دینی محکو ہمت ای پیر مغان تشنہ لبی ہو میری وہ ان ہے امید شہادت کہ دم فوج چہاں چرخ ہر حال میں کرتا ہی بھی گویا مال خلق کو میرے کلنی کی خوشی ہی کیا کیا دھل کی رت ہی اور ہم سحر ہی دین ظاہر طور میں اغیار محبت میں برسی بیکہ کش میں وہ اور بی سبب ارتکاب اجر بیداری صد سالہ ہی قسمت میں اگر</p>
<p>کس کو دل دیتی ہو کیا کرتے ہو دیکھو لک ہائے نادان بنے جاتی ہو دانا ہو کر</p>	<p>نظر آتا ہی زیر خاک جانا سرنگون ہو کر مگر حسرت سرزگان نکلی آئی ہی خون ہو کر</p>	<p>ٹی ہی چشم عبرت صنف ہی خوار و زبون ہو کر جلاد سوز غمی در بنور شکونین ہی سہنجی</p>

<p>وہ چپ چپ بیٹھا اذکا سمجھ کر سرگون ہو کر تمہارا ذکر آتا ہی میری آگے فنون ہو کر وہ بیٹی میں بغل میں غیری صبر و سکون ہو کر دم اظہار لب پر ہی جاتا ہی فنون ہو کر جھی بر جادہ پیش آیا بیا بان جنون ہو کر فلک ہر رنگ میں نہاں ہوا بیتون ہو کر</p>	<p>شب عشق وہ میرا طرزی شکر جفا کرنا ہوئی جاتی ہی کچھ صورت دگر گوشتی ہی شتی پنو چو مہر سی کچھ باب میر بقدر سی کے یہ کہتا ہوں کہ حال دنی کہوں گا تختہ بیکین میری گم کردہ راہی ہر قدم پر آشکارا ہے سنیں میں پیش سرار کو کھن کھنشی نکلتی میں</p>
<p>نزد کو حضرت سالک کو اوس کوچکی جانی سی سہیل جانی کے آخر آپ ہی خوار و زبون ہو کر</p>	
<p>سب سی سوا ہا وصل تیرا فتنہ گر عزیز اتو برابر اپنی ہونا مہ بر عزیز رکھتی میں لوگ اسنی کب نہر عزیز وہ کون ہی کہ جسکو نہیں سب اہر عزیز</p>	<p>جی سچ جان سچ نہ دل فی جگر عزیز آئی خبر حوا و سکی تر جانی کے اپنی جان یجا میں اپنی بے ہنرون پاس تحبا رہنی ندی جو حشت دل ہی تو کیا کروں</p>
<p>سالک شب و صالین نفرت ہی جہد ر اوس سی زیادہ ہی شب فرقت سحر عزیز</p>	
<p>دل ہی بینی کا نہ یہی جو خریدار کی پاس بنتی ہی مسجد نو خانہ خار کی پاس کہیں آ بیٹی میں وہ میری غواہ کی پاس گھر بلیتی میں ہم خانہ غیاہ کی پاس ہم شفا پاتی میں اگر تیری بیمار کی پاس</p>	<p>قیمت دل کو نو میو کہ کمی کیا کوئی بادہ نوشی کو بی طرف سفالین اچھی بند کسو اسطی آواز ہوئے ماتم کے یوں تو بیباک نجائیگی وہ ہر روز وہاں دیکھ کر اپنی سی بہ ترکوت لی ہو جائے</p>

<p>آشپاہی ہر حث زوہ میرا سالک جتنی بہترین بڑی دامن کھارکی ہیں</p>	
<p>دو دافسان ہی سبیاں قفس اور مہجسی سنبیان قفس جان صیاد مجھ کو جان قفس میں سمجھتا نہیں زبان قفس اب خدا ہے نگاہ بان قفس طالع یہ ہے باسبان قفس کس پر ٹوٹا ہے آسمان قفس</p>	<p>میں ہوا زینت مکان قفس ہو اسیر و گرد بیان چمن صنعت سی میں نظر نہیں آتا تو سمجھتا نہیں میری صیاد آگے بیک آہ آتش بار نہیں آتے جسد ہائے کے کے فریاد نے ہلائی زمین</p>
<p>سالک آنی سے موت کے ہوگا فائدہ اپنا اور زبان قفس</p>	
<p>اونکو خاک نے کر کی ملت کہا کہ بس پوتا ہی خود بخود یہ مرادم خاک کہ بس بولاقلم ہی کاتب تقدیر کا کہ بس جیتی رہی تو جینی میں یہ غم سہا کہ بس بول ادھین ایک بار تو ارض سہا کہ بس کچھ ہونٹ ہی ملی تھی وہ کہنی لگا کہ بس</p>	<p>عالم ستم کشی میں یہ مرا ہوا کہ بس بچھی ہوئے ہیں کیا وہ کنار قیب میں لکھتا خرابیاں میری ممت میں اور یہ ہم مر گئی تو حسرت واصل تباں رہے اس ڈھب سی اکیلی رویوں نالہ کبھی بیٹھی تھے اوس کی کہنی کو ہم ماجرا بحر</p>
<p>ایک ہی ہونٹ میری ہیکانی نہیں ہوئے سالک کا حال اُنکو اپنا سنا کہ بس</p>	

<p>ٹھکی ہے کسے تجھ سی پہلا گینہ جو ہوس ارمان جت تر آرمید آرزو ہوس کرنا نہ وصل یاد کے ہرگز عدو ہوس سینا امید جام متناسبو ہوس ایدل دو نیم ہو جو رہے انکی تو ہوس</p>	<p>کجی بیان خاک تیر دروہو ہوس کیونکر سما گئے مین دل تنگ حسین اس جستجو میں ایک زمانہ خراب ہے اوس ہنرم کی ہون درو کشوں کی جبین اسی آنکھ کو رہو جو تون پر کبھی ہش</p>
	<p>دیکھا شب اسکی ہنرم میں سالک پر کیا بنی کہوتے ہی آدمی کے ضرور آبرو ہوس</p>
<p>اس زانی میں ہی ہر ایک پنی عادت کا مرض چارہ گرد کیا ہی کوئی اتنی مدت کا مرض ہو گیا بیچارہ خستہ ترک عادت کا مرض ایک پروانہ ہی وہاں سوز و محبت کا مرض</p>	<p>ہند کا ناصح ہے اور مین درو لغت کا مرض عشق کا آزار سپاہ ازل آور دے بد میسر کے تھے روی جا کر نیکو مغل غیا میں جا ہو جاؤ رشک کیا</p>
	<p>عیش ہو یا رنج ہو ہر رنگ میں غلامش ہون شکر کا عادی نہ سالک میں شکایت کا مرض</p>
<p>میں گفتگو کی تاب رکھوں پہ لگان غلط کرتا نہیں یہ راہ کبھی کاروان غلط کرتا ہی بیانی کی راہ ہر ایک سیار بان غلط مین ہی دی کہوں تو کبی اکیچیاں غلط تا بچھو تم نہ مشکوہ سوز نہاں غلط سیر نجوم و گردش ہفت آسمان غلط</p>	<p>جھٹ ناتوان چہر میں وہم فغان غلط سب آنکھ بند کر کے عدم کو پہنچ گئے وہو کسی کہنچا ہی سو بچہ جذب قش تم ہی آدمی کہو تو کہیں سب بجا و درست ناہو حجم بے کی فقط ایک مثال وہاں منبری کی حقین آپ ہی جا میں کچھ کریں</p>

<p>تشبیہ محض و روی نکوئی شبان غلط وینی شمال کا کُل غیر نشان غلط واعظ بیان دلکش حورِ جہان غلط</p>	<p>گوئی سی سی حسن کی کسا جگر جلا ہائی اسیر خواہش سبیل کوئی ہوا سج ہے کہ آدمی کو غرض آدمی ہی ہے</p>
	<p>کسکوتام سالک غمگین کا جبردا مینی کسا غلط ہے تو بولی کہ مان غلط</p>
<p>جسکے ٹیوٹکے آنکھ سی آنسو بہائی شمع کیون کم ہوئی ہی بار خدا یا دنیا ہی شمع حاجت نہیں مزار پہ کوئی جہلائی شمع کہہ دو کہ آفتاب کی کوئی دکہائی شمع اشکو سی کیونکہ تشنہ دلوں بچائی شمع پردانہ گرجاں سے ڈھونڈی پناہی شمع ناشب وصال نہ کوئی جہلائی شمع خاموش اگر ہو تو نہ آرام بائی شمع</p>	<p>اوس شعلہ رُدی سامنی جہوت آئی شمع وہ آگیا ہی بزم میں یا ہو گئی ہے صبح اوسکا خیال ہی مجھی شمع و چراغ ہی شبہای تار بحر میں ڈھونڈ و کن سرکون دکھا کچا زرد کے نہ ہرگز نکل سکے اوسکے فروغ حسن سے اتنی ہی بی نمود فرما و اپنی عارض روشن کا کچھ علاج اس گری سخن ہی جہلانہی جی فقط</p>
	<p>سالک جو ستارہ دی پروانہ پر اسے اوسیر تار بزم میں ہو سیکو آئی شمع</p>
<p>پوچھیں پوچھیں چشم میں بہو گھر طمع رکتہا ہی اور خرم کے میرا جگر طمع بن جائیگے ہماری اسیر اثر طمع اگر خسرو تو کرتی ہیں کچھ دیکھ کر طمع</p>	<p>انصاف کی ہی مرگ ہی افشہ گر طمع انعام کی ہی جہسی عیش بخیر طمع چندی زمین جو نالہ پہنی مار سائیاں زاہد نے خواب میں کہیں دیکھا ہی باغ طمع</p>

<p>اللہ بڑے ہے میری کس قدر طمع لیکن رکھی نہ وصل تباہ کنی بشر طمع ہنکر کھا خدا سی ڈرو اس قدر طمع میں اور تجھ سی ایٹک کی نہ در طمع</p>	<p>دو نو جوان مٹی میں اونکی عوض کر کرے فلک کسی عشق قفاسی لگائی جی مینی کہا کہ نیم نگہ دل کا مول ہے دشمن ہو در میان تو نہیں صل ہی قبول</p>
<p>سالک کا نام بی نقطہ اور وہ ہی لی نقطہ گہرے نہ اوسکو کیونکہ رہی بیشتر طمع</p>	
<p>نعمت تو کچھ نہیں ہی کہ ہر روز کہا ہی داغ کیا ٹھیک لگی میری تن پر قبائی داغ پر کیونکہ جائیگے تپش دیر پائی داغ یارب دروں سینہ ہو دوزخ بجائی داغ مانا کہ جی کی جی ہی میں ہمنی چپائی داغ اوسکو ہی پیر میں ہی سمجھ کر جلائی داغ اب رہ گیا ہی سبکی عوض لب پہ ہائی داغ تجھ سی ہی ایٹک میری گنتی میں آ داغ آشوب شر کو کہیں رستہ دکھائی داغ ایسی ہزار سینہ میں ہمنی چپائی داغ</p>	<p>کب تک غم فراق میں اسان اٹھائی داغ کہو یا رہی کو میسر رہی پا تو تک مانا کہ میں ہی حشر میں کو ٹر کو پے گیا بچ جائی جان آتش بے زینہاری ظاہر ہون آہ شعلہ فتنہ سی تو کیا علاج پھا ہا دہرون جو ہر ہسم کا فور کا کہی فی نالہ نے فغان ہی نہ فریادی نہ آہ مینی شب فسراق میں ماری گئی تمام ظلمت کہہ کسی اپنی ہو یا ہر کسی طرح بجھتی نہ ایک دہری ایچرخ چپ سکا</p>
<p>سالک کہی میں داغ جبکہ پر کچھ اس قدر سپید اہوی ہی دیکھ کے دنگو ہوائی داغ</p>	
<p>رکھائی داغ عشق نے دین نہان چرائی</p>	<p>روشن ہماری ٹبر کا ہی جاودان چرائی</p>

<p>بجھتا نہیں جو ہوتا دامن بھانجی پیراغ پروانہ کو جلائی ہی نازش کنان پیراغ بعد فنا حد میں میر کہان پیراغ باہر نکل پڑے دہن ہی زبان پیراغ</p>	<p>وانغ درون سینہ پیچی بین نہ بچھ سکین دیکھو گے صیغہ لیتی ہی کس طور نظام اچھا ہی وانغ دورے دنیا لگا رہے مجھ ہی تو پھی تقصہ درون گنہیں تو کیوں</p>
<p>روشن بیان کہیں سیکر اوتا سا پناہین سالک اگر لئی پھرین اہل جہان پیراغ</p>	
<p>آنکھ سے پیلی ہی پڑی کوچہ جانان کی طرف بیان نظر پڑتی ہی صبح کی گریباں کی طرف بانو پڑتی ہیں میری کوچہ جانان کی طرف کہتی ہیں میر کو آئینی وہ زندان کی طرف نظر آتی ہی گھٹا گور غریباں کی طرف صبح مٹنے کر کی نہ سوئی شب ہجران کی طرف</p>	<p>میں عدم سی جو چلا عالم اسکا انکی طرف وہ میری جاگ گریباں کا ملامت گری گر چلون اور طرف جہین ارادہ کر کے قابل وہ ابھی سی ہوئے وحشت اپنی آسمان خاک میں شاید کہ ملا کر رو یا ڈر گئی دیکھ کی گھر میری قنوں کا عوم</p>
<p>وہ چٹائی گئی غبار کے جانب سالک کون آتا ہے میری کھینہ چراگئی طرف</p>	
<p>تمام حشر کی دن تکی ہسم بیان فراق گئی نہ وصل میں بھی عادت زمان فراق ٹھانہ دوسی میری داغ جاودان فراق زبان پہ لاؤں اگر سعد شش ہنن فراق</p>	<p>دراز استے ہوئے جود آسان فراق ہمارے لب بھی گیا ہستی ہستی نازہ نکل ہوئی نہ اونسی میر کہی ہسم آنخوشی سنی سنی نہ زہنا ریس کی کوئی</p>
<p>کہ ہو گیا ہوں بہت کہتے کار فراق</p>	<p>بہشتی شاکت کہی ہوں سالک</p>

<p>ہو جائیگا جہانیں اتو گر ان نمک برسائی کیا عجب ہی اگر آسمان نمک روئید گے ذرا ہونے چکان نمک</p>	<p>چہر کا ہی ایک کاٹخ زخو نہ بیان نمک پانے کے بدلی خاکہ چہرہ دھکار کے حسن طبع عارض جانان پہ خط کہان</p>
<p>شکل طبع دست ہی سالک خیال میں گفتار سی نکیونکہ ہو سیکر عیان نمک</p>	
<p>جیاب کون نالے کی اثر تک نہ آون پیر کے یارب اپنی گہر تک ہلایا دام میں مینے نہ پر تک ہجوم خلق تھا دشمن کے گہر تک جی کیون باز گشت نامہ بر تک چلے سیکر جو اوس قافل کی در تک</p>	<p>نذرتی رخصت اونکو دیتی سرت تک دعا یہ مانگ کر جاتا ہوں گہر سے وہ مشتاق اسیر ہوں کہ صیاد وہی ظالم گیا جو رہ گذر سے سنا کیون حال وصل غیبی نہی شہادت پیش پیک اسکو ہی کر بون</p>
<p>یہ ہی طول شب غم ہی تو سالک قیامت ہمہ گذرے گی سحر تک</p>	
<p>کوئی اگر سنتے تو کہوں ماجرای دل جایی پر طرح کہ کسی پر نہ آئی دل مانا کہ داغ دل کو کچھ لین بجائی دل پوچھو نہ صورت جسکو واجبہ ساری دل دل میں جو غم سہائی تو بریں بجائی دل اسی چشم دجلہ بار کہیں بہ بجائی دل</p>	<p>ایک عرس ہے لب پہ سیر ای دل کیا ایسی چہری کہ کہیں ہم نہ جائی دل عرش عظیم جسکو سمجھتی تھے سو کہان سب کچھ عیان ہی دیدہ خوبا بہ باری ناچار صرف دیدہ خوبا رہو گی سینہ میں ایک کٹکٹ ہی گو اور کچھ نہیں</p>

آواز بیٹہ جائی تو مجھ پرور نہ ہوں	کرتی رہیں گی بیٹی ہوی امی امی دل
ہم اور اوسکو دیکھ سکیں بزم غم میں	سالمک ایسی تو دیکھی کیا کیا دکھائی دل
<p>اوٹھ کی درسی تری کیونکر نہو جانا مہر سی خود رفتہ کو کیا لذت صلا جان صبح سی پہلے شب وصل پہ پاؤں گئی ہاتھ کیا چسپنج شکر گار پہ اوٹھی میرا کہو دیا کرتے ہیں عشاق سب طور جان کوچہ یا رہے جنت ہی عدم ہی کیا ہی کیونکہ ممنون ہوں میں اپنی گراںجائیکا پہلے ہی تیشہ پہ بولا تہا دم کوہ کنی کس سیاب سی خدا جانی لکھا کرتی میں</p>	<p>ہکھڑی اور زانہیں ٹھکانا مشکل وہ اگر آئی ہی تو آپ میں آنا مشکل ساغری میں ہوا زہر ملا نا مشکل ضف سی دست دعا ہی ہی اوٹھا نا مشکل تبی پر و انیکے جلیانکو جانا مشکل آدمی کو ہی دھان جا کی پھر نا مشکل ادھو نظر دسی ہوا میرا گرا نا مشکل کوہن صدمہ فرقت ہی اوٹھا نا مشکل خط تقدیر جبین سی ہی مٹا نا مشکل</p>
کام سالمک نکل آتا ہی نہ نادانوں سے	جان لیتی ہیں جسی مردم دانا مشکل
<p>میسور نہا میں کیا نہ عاسی ہم آی نہ باز تا بہ قیامت وفا سی ہم ہی حشر پیام تو رشک پیام ہی کاشن ای سپر جسی ہی کئی سہل تہن ہی چارہ گر کو لاف مہا دای درد عشق</p>	<p>بہتی ہیں اور کہتی ہیں کس التجا سی ہم کبھی ستم کہیں گی نہ ہرگز خدا سی ہم خط دیکھی پیر لیتی ہیں باوصحابی ہم وہ خواہشیں جو کہتی ہیں دس یوفا سی ہم موانہ پر تو کچھ ہی کہہ نہیں سکتی جیاسی ہم</p>

<p>کھتی رقیب ہی کی طرح سی تو مانتی نظر نشاط وصل سی ڈہری کہ مزجائین</p>	<p>عرض وصال کرتی ہیں کیوں اتجاسی ہم ذکر غم فراق ہی چیریں بلاسی ہم</p>
<p>ہو جای گروصال نشان کی دعا قبول ساری خدائی مانگ میں سالک خدا سی ہم</p>	
<p>آخر تو لائیکے گوئی آفت فغانسی ہم ہیں شوق میں دلیل قدم کی نشانسی ہم تم آگئی تو ہوش کہان میرا نہ ہو کون تیرے جستجوی زخود رفتگی نہیں کیا کیا حکایتیں نہیں دلیں بہر ہو میں بی اختیار راز نھان اوسسی کہہ دیا چپ چپ پھر ہوئی تھی ابھی خانقاہ میں بیان ہی زمین پر نہ لگی پاؤں ایک جا بیان کی جستجوی وہ منزل ہی اور ہے</p>	<p>حجت تمام کرتی ہیں آج آسمانسی ہم آگئی بڑی ہوئی ہیں بیت کاروانسی ہم آج آپ اپنی گھر میں ہیں کچھ بیہانسی ہم کیا جانی کتنی دود گئی اس جہانسی ہم چپ ہو رہی ہیں کثرت غزبیاںسی ہم مجبور آپ ہو گئی اپنی زبان سی ہم کچھ کچھ کہلی ہیں سعیت پیر غانسی ہم گردش میں کم رہی نہ کہیں آسمانسی ہم ملتی نہیں میں جانکی خود کاروانسی ہم</p>
<p>سالک خبر نہیں کہ پس از مرگ کیا بنے چو گئے میں اپنے زعم میں بحر ثباتسی ہم</p>	
<p>یون عیان تجھ کو دیکھتی ہیں ہم ہنسن وادید ما سوا ذکر کار غیر کے دمان نظر نہیں جاتے دیدنے چہ نہیں زلہ نہ میں</p>	<p>کہ نہان تجھ کو دیکھتے ہیں ہم بے نشان تجھ کو دیکھتی ہیں ہم اب جہان تجھ کو دیکھتی ہیں ہم جادوان تجھ کو دیکھتی ہیں ہم</p>

یون کوین بھگو پامیال عدد جان دینے پر کیون نہون راضے یون وہ گلگشت کو چلے آئیں آج اپنا کہا سنا ہو معاف آرزو گو کہ ایک حرف ہے تو نکرین اب کلیم سی بے کلام ہم اور اغیار سی گللا تیرا اور کرنا ہے چرخ کو دشمن	اسمان بھگو دیکھتے ہیں ہم جاستان بھگو دیکھتے ہیں ہم گلستان بھگو دیکھتے ہیں ہم ناگہان بھگو دیکھتے ہیں ہم دستان بھگو دیکھتے ہیں ہم ہسزبان بھگو دیکھتے ہیں ہم بدگمان بھگو دیکھتے ہیں ہم مہربان بھگو دیکھتے ہیں ہم
---	--

ادسکا آنا یقین ہے کیا سالک

نگران بھگو دیکھتے ہیں ہم

دل جیانی کی ادھائے بیٹی میں چاک دامن یہ کہہ رہا ہی کہ ہم وہ سر پرزم حال کیا پوچھیں اب جہل کیونکہ آئی گے دیکھوں کرتے ہیں یون دعا کہ ہم گویا اگر آتے ہیں وہ تو آنے دو ادسکے دل میں اثر کہے گریہ ادسکی وعدہ کو جانتے ہیں ہم درکسی وحشت زدہ نہ خود نہ ادھائے	سب کو دیکھی دکھائے بیٹی میں دلکی گڑے اور آئے بیٹی میں میسری مطلب کو پائی بیٹھے میں وہ عیادت کو آئے بیٹھے میں ہاتھ اثر سی ادھائے بیٹی میں ہم ہی آنکھیں پجائے بیٹی میں غیر کیا گہرائی بیٹھے میں شام سی زہر کھائی بیٹھے میں یہ کوئے ایک جابی بیٹی میں
--	--

<p>ہم بچے آزاے بیٹے ہیں تقش ہستی مٹائے بیٹے ہیں</p>	<p>اتوب تک پہنچے آنے سے نالہ تم بے کرجا و پامیال کہ ہم</p>
<p>کس کو دیکھ آئی حضرت سالک آج کچھ مونہ نہائی بیٹے ہیں</p>	
<p>میسر گردش بھی لائی جہانین خسرا بے اپنی مٹھ رہے فغانین کڑا نا ہے نگاہ پاسبان میں رہا کیا اب تمہاری ناتوان میں اثر ہے یہ ہماری داستان میں دہرا کیا ہے جاتا جادوان میں ستم آخر ہے اسکے امتحان میں زبان کو آپ جنبش سے وٹان میں مجھی جانے دو بزم رستان میں</p>	<p>گزارے زندگے کوئی بتائین ادھر بجیلے ادھر خس تشیان میں تیسرے کوچہ کے چھپرہ ہی تنگ سرا پا جان کی صورت ہے مفوم سنو اچھی طرح اور پھر نور حس ازل سنی تا ابد ایک دم ہے ای خضر وعدا دیتا ہے کچھ دن اور ای صبر کہوں خواہش نہ متنی پر کون کیا دل بتیاب سی دم ناک میں ہے</p>
<p>خدا پر کام اپنے چہر سالک نرہ اندیشہ سود و زمان میں</p>	
<p>سر حال کچھ ایسا ہی کہ گبرائی ہوئی ہیں گویا کہ اوسے شوخ کے ٹہرائی ہوئی ہیں اتیکٹل بتیاب کو بھلائی ہوئی ہیں مٹ سکی اسی دہو کہ میں تم آئی ہوئی ہیں</p>	<p>اجاب عبادت کو میری آئی ہوئی ہیں ہم بیٹھی ہیں یوں غنظر اوس کا گدڑ میں آنا ہی تو آجاؤ کہ حیلہ بنوں آخر ای غیر نہ جانا کہیں اس لطف پر اوکی</p>

یون پوجتی من حال کہ سبھی ہنیں گویا مکن ہنیں وہ اکبہ اوٹھا کر مجھ دیکھیں انکار ہم آغوشی غیار بجا ہے تاثر ہے فسرده دلی کی کہ نئی زخم جب تنگ کی تیری راہ میں بیٹھی تو کھلا حال	ہم خوب سمجھتی ہیں کہ سبھائی ہوئی ہیں یون نرم میں بیٹھی ہیں کہ شرمائی ہوئی ہیں گل مسیری ہی تبر بہ تو کھلائی ہوئی ہیں پر چند نک سو دین مر جہانی ہوئی ہیں جو کھوئی گئے ہیں وہی کچھ پائی ہوئی ہیں
---	---

زانو پہی سریشی میں دروازہ پہ سالک
کیا محفل جانسی نکلو ای ہوئی میں

کاشقی تھے عسر دفع چر خلی تدبیر میں رات کی چلنی میں کیا ہی کا روان لا زح بہ ہی ہوگا اسی ستم ایجا و حسابی کہی لوگ آتی بن خوشی ہی قتل ہو نیکی لئی آتی بن محنت جگر آنکھوں میں جذب شوقی یرہ نجی میں کیا ہی سیر ایک دیر سیاہ	صرف کی بہت عبت فراد جوئی شیر میں ہن کی خورشید میری نامہ ششگیر میں شوخیان تنگ جوانی کی بن چرخ پر میں آبراری اشک شادی کی ہی دس شیر میں شکل فرگان تہی ہی از بسکہ اونکی تیر میں آج تک ہے در دوست کا تب تقدیر میں
---	---

ہن کو کی واسطی عقی کی سب عیش نشا ط
زرد گے جسکی کمی سالک غم شبیر میں

دام دلی واسطی رکھتی ہیں دلیر ہاتھ میں دیکھنا شوق شہادت میں لادنی بہ کون برق ہی سیاب ہی ایک شعلہ جوالہ ہے چاہی تہا تو چشم مست ساقی کا اثر	یون تو ہوتی ہیں لکیریں کیسی ہر ہاتھ میں آپسی اکثر لئی بہرتی میں خجراتہ میں سچ تو ہی دلو ہاری میں نہ کیونکر ہاتھ میں ہاتھ ہی اوسکی لیا جائی نہ ساغر ہاتھ میں
---	--

رنگ اصلی ہاتھ کا رنگ خاں پر چال گیا	سجی وہ رنگ خاں ہر اندہ دم ہر ہاتھ میں
بہنی مانا ہے سرواں پر ہی ہم عمر بہر	تیری کیا آج بایگیا حرج سنگر ہاتھ میں
سالک دشت زدہ جنگل سی کیا پیرا گیا	
شہر کے لڑکے لئی بہرتی میں پتہ ہاتھ میں	
غم دوری کا بیان مجھ ہی کہہ سکتی ہیں	باس آجاتی میں اغیار تو جب سستی ہیں
جان کو ڈالتی میں نیند میں بس آپ کو دو	خوب کیفیت بیداری شب سستی میں
حشر کو حشر نہ سمجھی تیری آفت زدہ کو	کہتی ہیں حشر کا ہنگامہ شب سستی میں
میرے فریاد قیامت پچھڑو جھکو	میں پکاری ہوئی کہتا ہوں یہ سستی میں
سالک خستہ عجب تو ہی ہی رونی صورت	
جہی جہ سستی میں ہم رنج و تعب سستی میں	
وہاں موطر نگہت گھبائی تر سستی میں	اور رنگین ہی بیان خون جگر سستی میں
دبہ طوفان شان اتنی تو فرصت کو لیں	خشک کروں سورش داغ جگر سستی میں
داد خواہوں کی کہیں پرش نہیں ہوتی میں	یہ چبائی تونی قاتل اسکی ڈری سستی میں
ماجرائی اشک خون کب ہو سالک رقم	
باندہ دون بازوی منہ نامہ برسی آستین	
پنچ دہر پر بھی رونے دی کہ سائل ہر روز	چو لیان گوشت ہو کرسی بہر سستی میں
صبح کہتی ہیں جسی ہی وہ شب صلیں ہوت	جان کیوں بولکی مرغان سحر سستی میں
ہو تے ہی رجم و نراکت میں لڑا کیا کیا	سہریا رجز او پہ وہ دہر سستی میں
یہ بھی قسمت کہ ہوا نام مبارک سالک	

بی لعل ہی وہ ستاتی من اگر تیری من	
<p>کہنی کا غیر کی تو سیکو یقین نہیں گہیری جو لوگ رہی من جگو تو شرم خط میں نہ لکھیں حسد دعا کو ادھائی ادھائی من روز فتنہ و آشوب یہاں ہی ہے کیا صوبہ رہا ہی خدایا کہ جس پر</p>	<p>پر تیری آنکھ راز کی تیرے امین نہیں آتا جال میں ہے وہ پردہ نشین نہیں ورنہ کہیں گی لوگ کہ یہ ناز میں نہیں کچھ ہانسی کم تیری گہری زمین نہیں مٹا نشان نالہ شور آفسر میں نہیں</p>
<p>ہم ہی اسی اوٹھائیں فرشتوں کی کیا مجال سالک یہ بار عشق کی روشن میں نہیں</p>	
<p>ترک کیفیت دنیا میں منظور نہیں پر جتنی ہو کہ مجھی غیسر کی گہر دیکھا تھا رخصت ایک دم کی اسیران قفس کو صیاد کیون تیری دیکھتی ہی مجھ کو غش آجاتا ہی غیر سی کام ہی تخریب جہانسی کیا کام بد گمان مرگ سی ہی چارہ حرام مطلب چارہ گرا تو یہ لبت میری پہنچی ہی کہیں دیکھا صبح شب وصل ہی کی کیا ہے بلا پائی جاتے ہیں بڑی داغ جلگی طوار کیا کہوں لبت بیتابی میں جواب کہی کہتا ہوں کہ قاصد کو کیا قتل اونسی</p>	<p>ورنہ ایک دم میں ہو پتھی من عدم دور نہیں جانکی خوف سی کہہ تھی من مجبور نہیں کہ اب آجاتی من تپا تو چمن دور نہیں تجھیں گرجوہ امین کوئی مستور نہیں لوگ کیوں ڈرتی من نالہ ہی میرا نہیں ہوس خلد نہیں آرزوئی حور نہیں وصل جہان ہی علاج دل مجبور نہیں من تو میں شمع سکے ہی منہ پر ذرا نور نہیں گوجہ اتیک ہی کہتی ہیں کہ ناسور نہیں کوئی جہان چلا جاؤں یہ مقدور نہیں کہی کہتا ہوں کہ اب کہیں دستور نہیں</p>

	<p>آج جاتی میں ہم اوس بزم میں سالک کہ جیت رجم کا ذکر دفا کا کسین مذکور نہیں</p>	
<p>تو ہی تباہ تیری کہان جستجو کرین پہلے ستم کشی کی فلک سے ہی جو کرین کیا آمد بہار کے ہسم آرزو کرین گر حشر میں خدا کے جہی رو برو کرین وہ خاک صفت کو زوہ جام و سو کرین باغ جہانیں کیا ہوس رنگ و بو کرین کیونکہ شکر جو رد جفائی عدد کرین زخم دل جگر کی جو ہم گفتگو کرین</p>		<p>ہم ہی جو نالہ ای فلک کینہ جو کرین آجائی ل مباد کسی ظلم و ستم پر کب دیکھی قفس سی رہے نصیب ہو کچھ تو رہی نمود ہی اسی ضعف دیکھنا جس خاک پر کسی گری ہو کینہ سہا یہاں مثل گل ثبات ہی کو زوہ ای سیم ہمو ستم کشی کی عوض میں سے بہت ممکن ہے خون نہ پٹی رفیقو کی آنکھ سی</p>
	<p>یادشت یادہ کوچہ ہکائی پی میں دو سالک ہم اور تیری کہان جستجو کرین</p>	
	<p>غزل دیگر</p>	
<p>کہ ای مجنون نشان پانہا تیرا سیا با نہیں ہماری نیند یکسوئی او کی پانودا نہیں رہی ہمراہ یوسف ہی زینچا کیونکہ نہ ان میں گریبان ہی نہیں نا صبح کہ ہونہ ڈالوں گریبان ناک تیز ہند رہو گا کہان تیری نیک نہیں اگر ان بون دست کی دیر کا ہون چہم</p>		<p>ہوا ہون جاوہ پیا جی میں دشت مغلیان نہ وہ آئی نہ نیند آئی شب عدہ گیراز گناہ بخت معشوق اچھا ایک پانا تھا جنون عشق ہی مجھ کو خجل کیا ہون است میری شواب گریہ کو چہرہ کی زخم تو قاتل میری پیر نہ تو انی جیا نہ خدا ہی گویا</p>

تو کیا تھا پھر لیکن خاتم دست سلیمان میں کسی خاک و ڈرائیگو نہیں تھی پامانین کوئی رخصت نہ جب تک ڈالی مہر خوشنیں نہیں یہ حضرت یوسف کا گرنا چاہ کھانین خدا جانی بہر کیا ہی پی او چشم فائین کر کیا کیا حسین میں ہوئی کوئی جانانین	تیری صورت تھی گرفتار عالم فریبین شکر نشانیوں نے خوش حشر کا مزا کھو یا بیان عارض دلدل میں کب چین آتا ہی بلند خیال سے بخت زین کی سمجھ اسکو غینت ہی جو پورے فتنہ محشر ہی رہ جائے نباین آدمی اس خاک جسمی بحال ظاہر ہو
---	--

میسرے ہمراہ وہ گل پرین ہی کر نہیں سالک توین کیا خاک و ڈرائیگی ہی جساؤں گلستان میں	
--	--

تیسرے دلیں ہوں وہ غبار ہوں میں کس کس آفت سی اب دو چار ہوں میں بد مژدن ہے بقیہ ار ہوں میں سچ ہی راہ گناہ گناہ گناہ ہوں میں چارہ گر اس قدر نزار ہوں میں غم میں سب کا شریک کار ہوں میں	یوں تو ناچیز خاکسار ہوں میں آختر دستان و ناصح غیہ میسرے لوح فرار لرزان ہے میسرے ہی زہر تو ریا ہے جہنم نبض سے لرزتا ہوں کوئی دم نالہ سے نہیں خالی
--	---

ضف سے گو نظر نہیں آتا نالہ سے سالک آشکار ہوں میں	
---	--

پرمحکو ہلت مژہ بر مژدن کہاں برق شمع گرائیکا چرخ کہن کہاں وہ انجمن میں کہ میں تو پیر انجمن کہاں	ای کائنات سیر کو بچتا چن کہاں میں ہی یہ کلیم ہوں کیا پوچھتی ہو تم وہاں ایک کھیل برسے روزگار ہی
--	--

حق نامشومہوں کوں تو کوئی ہی بات یہی خود رفتگی میں باد یہ پیمیا ہوا ہوں میں رکھی تھی ایک چٹیر سی دلیں خرمش کے دلکوسی شکن میں چپا باتو کیسا ہوا آوارگان باد یہ جستجوے یار منظور رعب حسن کا ہی امتحان اوسی با صد خیال غیر نہ آو خیال میں ہر داغ پر ہی داغ تو ہر زخم پر ہی زخم ہو رشک پہناری دشمن تو دل کہے	منظور محتک و طاقت ضبط سخن کہاں جھسی پڑ چپی کہ ہی بیت الحزن کہاں پیشہ کی زخیم میں بہ فرا کو کہن کہاں ظالم چپی کی زلف شکن و شکن کہاں اب اس تلاش میں کہ ہی راہزن کہاں یوں بات پوچھا تھا وہ بیدار دفن کہاں دلیں سے سہاگے پہاڑن کہاں تبر داغ تازہ و زخم کہن کہاں اتفاشار اور وہ ناکہ بدن کہاں
---	--

لالہ ہی داغ کہا کی نکلتا ہی خاک سی
مرد میں چین ہا لک خون کفن کہاں

تم جیسی اچا کہو لازم ہی میں چپا کہوں جان ہی جا برائوسی جو ہی کہنا کہوں شکوہ کہ اپنی زبانی ہو کہہ سکتا ہوں سر لگا ہی دلی قدوسی میرا حیران ہوں باطن اونکا وہ کہ ہر دم دپہ درویدہ نگاہ راہ پر آیا نہ اس سی ہی دل بیرامہ و خوسری دیکھوں اگر اپنی جنون عشق کو وسعت آباد دل مشتاق وصل یار کو	غیر کے جھین یہ کیا کہی ہو کہو کیا کہوں میرے کہنی کو ہی گنجائش نہو کہوں میں زبان غیر سی ہی آپکو عجیب کہوں اپنی سجدہ کا نشان یا او کا نقش پا کہوں گفتگو میں ہی یہ استغنا کہ بی پردا کہوں داغ ہجر انکو پسران راہ نابینا کہوں محکو سو سے کہ پھر صحر اکو میں صحر اکو آرزو کا کچھ بان مید کی دنیا کہوں
---	---

<p>لطفت میں جسکی ستم ہو بہر ستم کو کیا کہوں جا ہی تخت الثریٰ کو عالم بالا کہوں کیون کروں فریاد و زاری از کیون دیکھا کہوں عمر انپی نیم روز عشرت اعدا کہوں دی کو امر و زور فردا کو پس سردا کہوں غیر کو ساتھ ادنیٰ گردیکون تو میں تنہا کہوں</p>	<p>امتحان تک دیکھی ہنسی ہی کیا کچھ جان پر پستی طالع فی اس عالم کو اب پہنچا دیا رحم کہا کر وہ نہیں سنتی کیسے بات کو مر گیا میں اور نہ پہی اوسکی ہی شام فرق بہر میں جسٹو رگدڑی یوں گدڑی جا بیگی ہوں موحدا سو اپر کب پر میری نظر</p>
<p>ایسے ہوں ساک فرہ کو مہر درخشان قطرہ کو دریا کہوں</p>	<p>ایسے ہوں ساک فرہ کو مہر درخشان قطرہ کو دریا کہوں</p>
<p>کہ دلیں جال نہیں اور بگرین خاک نہیں دم آج عاشق شوریدہ میں خاک نہیں کین اورانی کو آتی نظر میں خاک نہیں کہ تاب طاقت پرواز میں خاک نہیں میںر عقل سجدہ نامہ بر میں خاک نہیں کہ فرق اب میری یار و درس خاک نہیں</p>	<p>ہو کا رنگ میری چشم ترین خاک نہیں مٹھاری جبین باقی غبار کچھ اب ہی ہاری گریہ نی دشت کی آبرو کو سٹے قفص کو کیونکہ دارالامان کہوں اب عدو کی سانپی کیا خط کا لکھتا تھا جواب شگاف ڈالی میں سیلاب گریہ نی تنک</p>
<p>اور ای خاک سا تک جنون لغت میں کہ لوگ کہتی ہیں ساک کی گھر میں خاک نہیں</p>	<p>اور ای خاک سا تک جنون لغت میں کہ لوگ کہتی ہیں ساک کی گھر میں خاک نہیں</p>
<p>خوش ہوں دفینون ثبات ہی انکار نہیں بچپہ عاشق تو تیرا سایہ دیوار نہیں جیسے سبز زون کو کچھ پس تو سبز نہیں</p>	<p>طب بصل یہ کہتی ہو سکرار نہیں خاک پر میری طرحی جو پڑا رہتا ہے کون شون نہ رہی کے جانن اگر وہ مجھ کو</p>

<p>خانہ غیر تماشا گاہ بازار ہنسین یہ درباری اور طاقت رفتار ہنسین ہاں فلک صبح شب بھر کی آثار ہنسین جنس تنہا سب گری بازار ہنسین مجھ کو جو سہل نہیں کیا اونہیں شو ہنسین وہاں چلا ہوں کہ فرشتہ کو جہاں بازار ہنسین مجھ کو جانا کہ اسی فضا دیدار ہنسین</p>	<p>کر کی آرایش حسن پہ چلی کیوں بیباک سو گئی بانو ہی کیا تیری طرحی ہی محبت بچتھی دشمن کی ہی گردش پہ مدار شب روز کچھ خریدار سی ہی زیب ہی ہی آئین بیان وفا ترک ہو وہاں غم یہ کہہ کر مازن میں تو معراج سجتا ہوں پہچا لیکن ہکو دیدار دکھائی نہ کوئی ای موسیٰ</p>
<p>تو کیوں رہی ہی دیکھی مجھی درکار ہنسین میں کاروان کی دور کہیں کار ہا کہین ای صبر چند روز نہ سدا غا کہین ہوئی ہی بیان سعادت ظل ہا کہین ای آہ لب پہ آگی نہ ہوتا رس کہین اپا ہی نام خطین نہ مٹی لکھا کہین بیٹی رو کہ چشم نہودی بسا کہین او نکو خیال ہجر عدو آگیا کہین مذکور نرم یار میں سیر کیا کہین ای گریہ تو ہی لہر کو عدو بیٹا کہین قاتل ہوا ہی گوشت نیا خون جہا کہین</p>	<p>اگر فاعت میں گئی تو جہاں دسا فی گرد سانی نہ جس کے صد اکہین بتو رسی رہ گئی ہی سید عمر ہسین ظلمت بقدر سایہ تیری در محبت میں کرنی پڑی میں یار کی مرضی پہ کار و بار لکھ کر تیار نام یہ پیچہ ہوا ہوں میں پرستش کا خوف ہی تو اٹھانا نہ ایک کام کیوں چپ ہوئی وہ سکی وصل میرا حال ای شمع کا مٹی میں زبان تری کسلی ادھرتی سیطرہ حسنین میں ہانسی وہ سوفار کو نہ کہ دلی تیری تیر کا کہنے</p>
<p>کہ بہینا نہ پیر عسود بدو عا کہین</p>	<p>سالم ادبی ہی عشق ہوس میں ہی تیار</p>

<p>یوسف کو خیال میں نہ لائیں کیا ہو میرا گھر اگر نپائیں فصل سے مجھے نہ آب اوٹھائیں میں چرخ کی سبھ چکا جھائیں عسی سے کہو بھی جلا میں سینہ میں یہ حسرتیں سما میں ایسا نہو جیسی وہ گرانیں</p>	<p>جو خواب میں تجھ کو دیکھ پائیں گرتے ہیں فلک سی جولا میں آجائے گا شوق ناز گے میں ہو تم بے ستم شریک او کی فرقت میں ہوا ہوں زندہ درگور عجب از ہی تیرا یہ بھی اسی عشق وڑتا ہوں میں اپنے لاکھ سی</p>
<p>ہی تیرے در قبول سالک پیرانین زبان یہ کیوں عائن</p>	
<p>کیا تم گناہگار کو دیتی جبرائیں گویا ہمارے واسطی کچھ بھی نہیں مانی کا شناسی کوئی آشنا نہیں جو حرف حرف سنی کی کچھ سنا نہیں تو پوچھا نہیں تو کوئی پوچھا نہیں ہم کو ملا وہ درد کہ جسکے دو نہیں</p>	<p>جانا عدو کے بلکسی کو برا نہیں دشمن فلک زمین پہ بھگانا زرا نہیں ہر دل عزیز یوں ہی ہی تم جو چند روز کہنی چلے میں او کی ہی ہم فراق پرتے ہیں داد خواہ تیری شہر میں خراب وہ عیش غم کو ہی کہ جس کو نہیں زوال</p>
<p>سالک کسی نہیں ہی سیر حال کی خبر وہ کونسی جگہ ہے کہ ناگہ کیا نہیں</p>	
<p>زلف کچھ کہتی ہے او کی کان میں کیونکہ اس کا فر کو لاؤں دہیا نہیں</p>	<p>دل پہ آفت آئی اب ایک آئین ساتھ او کی عیب ہی آجائے گا</p>

<p>آگے جو آئے تیرے ایمان میں رشک کا مضمون ہے ہم دیوان میں جیتی ہیں پر موت کے ارمان میں</p>	<p>قیمت دل چاہئے بوسی کئے ہی یہ نفرت غم سے لائی نہیں بوجہ کیا ہے ہماری زندگی</p>
	<p>طور دیکھئے نہ تھے سالک تیری ہاں مگر کہا ہے کیا انسان میں</p>
<p>ہم تجھی کو گواہ کرتے ہیں یوں ہے نامہ سیاہ کرتے ہیں ہر نفس قطع راہ کرتے ہیں آسمانی کوئے کتاب نہیں میسری ابراہیم کا جواب نہیں ہم کسی جائے کامیاب نہیں فتنہ حشر ہم کتاب نہیں جھکوت کین ہے اضطراب نہیں اس وفا پر بھی حجاب نہیں کہ کہنے غیر پر عتاب نہیں پردہ نہ فلک حجاب نہیں یہ سمندر ہی کچھ سراب نہیں مرگ بسکتا ہوا عذاب نہیں</p>	<p>میسری بیداد کا قیامت میں ہوس زلعت حور میں واعظ جانے والی عدم کے بیٹی ہوئے کیوں میسری نامہ کا جواب نہیں پردہ رخ سسی اوہٹا کہ قصہ طور کیوں ہوں امید وار روز جزا تم چلے ہو وعدہ کے پاس ضرور ترک عادت ہے ایک عادت ہے ظلم دیکھو کہ شکوہ کرتے ہوئے مہیسی دو چار ہے یہ صرف ہوا کچھ رسائی نگاہ کے خمیہ رو گہیرے کے زمین کو سیل سرشک جان لوں کیونکہ زیست سسی تدبیر</p>
	<p>سب میں اوس نرم میں ولی سالک</p>

تو ہی ای خانان خراب نہیں

<p>کیون میرا نصاب اوسکو دیکھ کر کا فر سدا وہ نگاہ ناز ہے کہتی ہیں بول اوشی ہے تصویر ہے وصل سنی خوش ہے خیال وصل باہ لیتی ہیں عشاق آنکھوں پر دم برق سبک تیری مجھ پر حبیا کرتی ہیں کاروانان قضا دیکھی کیا کرتی ہیں شکر کچی مگر افسردہ سی ہو کر کبھی نہیں ڈرتے میری فریاد سی تم جاتی ہو شرم کی تابانی دہی کی خواہش پاس ہے وصل تباہی کہ چلے ہم کبھی دیکھو مجھ کو جو غصہ سی اوشی وہ سوزم یار کا وصل تو کیا کر ہو قسمت سید حامی آپ ابھی صبح شب وصل مگر کٹ گئی عمر یونین حضرت ناصح افسوس بیان دہ آزار پسندی ہی کہ قسمت پر غور سی دیکھ کہ معدوم میں تیری کی خوش کیا ہی مبداء فیاض سی دیکھیں ہم کو</p>	<p>داور روز جزا ہوتا نہیں یہاں مقدر کا لکھا ہوتا نہیں پر وہن اوسکا ہے اہوتا نہیں دخل یہاں غیا رکا ہوتا نہیں ظاہر اوسکا نقش پا ہوتا نہیں تپش ملکی ترپنی سی دو کرتی ہیں روز ہم روز جزا روز جزا کرتی ہیں تا وہ صورت بھی سی جا کہ کلا کرتی ہیں شعرا شہزادی ہے بیا کرتی ہیں کیون نظر سب افلاک کیا کرتی ہیں چارہ کچھ بن نہیں آتا تو دعا کرتی ہیں سبنی جانا میری تعظیم سو کرتی ہیں سہل سی کام بھی شوار ہو کرتی ہیں دیکھتی جا بھی بکو ہی کہ کیا کرتے ہیں ہم سنا کرتی ہیں مدد آپ کیا کرتی ہیں چرخ سی ہم گلہ بخت کیا کرتی ہیں پردہ دکش میں کہ آنکھوں میں ہا کرتی ہیں آج اندازہ تسلیم و رضا کرتے ہیں</p>
---	--

<p>خجوتقدیری فی روشنی نیر بخت نور طلعت کی ہی کیا اہل بصیرت کو تیز تیر حرف لکھا کرتی بن سودا قر صدق</p>	<p>شمع کو دق زہ باد صبا کو تے بن سایہ طور میں ہوش را کرتے بن دار بر چڑھ کے جو اظہار خطا کرتی بن</p>
	<p>دل میں ہم رکتے میں عشق نبوی کو سالک دیکھ کعبہ میں مدینہ کے بنا کرتے بن</p>
<p>عشق ہی غیر سی جتنی تیری آواز نہیں یہ وفا اپنی وہ ظلم آپ کی سب جان گئے بزم اغیار میں پروانہ کو دیکھا ہے تھے جان بلب ہوں کہو کہو مگر بھی آج ہی یقین نہ تو ان کے ہی یہ شان نہ ڈرنا صیاد یہ ہی دوست گئی اوسط ایام فراق آکھنہ بچی مگر وغیر سی منہ ہی غلط شب غم زہرہ سنجان بحر کیوں میں خوش جو نہ مانی ہی کبھی ہے وہ نظر میں اپنے</p>	<p>ہی وہ ناز و سکھ چھپ رہی جتنی ناز نہیں جس کو ہم راز بختی میں وہ اب راز نہیں یہ نہ لکھا کہ کوئی عاشق جا سنا نہیں تم مسیحا نہیں میں قابل عجا ز نہیں وہی اور تی جو میری تھوڑی پرواز نہیں اب انجام نہیں بیان ازل آغا نہیں تم بچا کہتی ہو مجھ کو کہ نظر باز نہیں گر میرا بخت سیہ سیرمہ آواز نہیں تیری تصویر کو کچھ حجب پرواز نہیں</p>
	<p>شب بسر کرنی ہی وہ بیٹہ کی سالک اتو آؤ مسجد میں درمیکدہ گر باز نہیں</p>
<p>تھو کیا ناز جاتی مہر سی دامن میں نہیں کچھ تغیر تیری احوال پریشان میں نہیں یوں میں آمادہ زبانی دل آزاری پر</p>	<p>سر تھا رات و نجات ہی گریبان میں نہیں ایسی عالم میں ہوں جو عالم اسکان میں نہیں آپ کو پاک کیسی دل نالان میں نہیں</p>

وہ اشاد کہ تیری نگرش قتل میں نہیں شعلہ گویا کہ چراغ تہ دامن نہیں پھول تیرے گلہ دامن طفلان میں روز بد ہی تو نصیب شب بھران میں کوئی شہ تو تیری تیر کے پیکان میں دین جو چاک میں وہ جیہ گریبان میں خواب میری طرح چشم نگہبان میں ذکر تیرا میری گفتار پریشان میں نہیں	مبتدل ہو کے مگر فتنہ محشر بن جا آتش فہرہ وزمنین داغ نہان کہتی ہو لافت دیوانگی اور غیر مگر خیر ہے یہ صبح محشر ہی دکھائی نہیں دیتی یارب دیکھتے تو تیرے سینہ کو ہی نکلا ظالم یہاں سے عشق میں ہر ہی باطن پر یہ ہی ہی طالع بیدار ہو کی خوشی نیک سے سب میں یہ پہلی کہیں لب پر اگر
--	--

قصہ حضرت آدم جو سنا ہو سالک

تو مجھے جان کہ میں کوچہ جانا میں نہیں

ہر کام میں قدر کے گوشمہ قضا کے ہیں کیون خوش وہ بزم غری ہو کو دھماکی باتو میں اونکی دھنگ سیر اتجا کی ہیں گریہ ہی رنگ شورش آہ رسا کی ہیں مااند لاکھ شیوہ تہا ری جفا کی ہیں جو دوست آپ جیسی قریب شناسکی ہیں	یہ انقلاب اوس نگہ فتنہ زاکمی میں بیٹھی ہو تہی آپ ہی ہم شہ سارسی برقی شب وصال کے برتاو غیہ ساری اب فلسفی کو خرق فلک میں ہی غدر کیا کافی ہے ایک سیر و فاسکے واسطی مجھسی نہ پوچھو حال میرا اوس ہی تہہ لو
---	--

لیک جبرائیل پر جفا ختم ہو گئے

ہنسی ہے دیکھی لاکھوں نبی خدا کی میں

یہ ستم تیری آسمان اور میں

اوس ظالم کا امتحان اور میں

<p>کبھی کہتا ہوں وہ کہاں اور میں ہاے وہ تیرے شوخیان اور میں غم حیران کی داستان اور میں ضبط راز غم نھان اور میں پار کے گھر میں مہمان اور میں متسی دو چار بد گمان اور میں دور باش نگاہبان اور میں ایک بچارہ راز دان اور میں ہر جگہ آپ کا بیان اور میں</p>	<p>کبھی کہتا ہوں اب وہ آتے ہیں پیسہ راجی دلار ہے یا د نہیں سنا کوئی کیسی جان آخر آہے گئے فغان لب پر چہ رخ ہوا ہوا ہے کیا گردش کچھ کہے جاؤ کچھ سنی جاؤ وہ گئے اور رات بھر بھرنا فکر و شوارے مطالب میں آنی ورنہ دیکھ لے گا</p>
---	--

بوجہ سالک نہ گھر میرا جیسی
 رات دن ہے دریشان اور میں

<p>رخسہ پر جو خوشنخم و گر کہتی نہیں بیان ہی رکتی ہیں وہ جس کی خبر کہتی نہیں وہ ہی نامی فخر کی میں جو اثر کہتی نہیں لکھ کہاں ہم آپ کی دلیں ہی لکھ کہتی نہیں جو نہ کہتے ہی قدم بیرون در کہتی نہیں شام ہوتی ہی تو میکہ سحر کہتی نہیں ایک جیلہ پروہ مرنا مضر کہتی نہیں کس طرح کہیں کہیم دامن تر کہتی نہیں</p>	<p>نہ تپش غم نہان گر کہتی نہیں قتل عاشق میں اگر تم کچھ خطر کہتی نہیں عیسی کہہ کہہ کی اوسنی یون کا لاد میرا خانہ بردوشی سار پوچی مہسی کچھ وعدہ پڑا کیلی رکتی ہیں توفع اوسنی ہم صبح ہوتی ہی تو ہم سویاں کی کرتی نہیں جنسی اوٹھ سکتا نہیں فراد صدمہ بھر کا دیدہ ترنی کیا دعط کی لگی لا جواب</p>
--	---

<p>کہہ رہی ہیں باجرائی اشک خورین انہی ہسم لی چکی خلق خدا سی نقد ایمان اور پیر رہتی ہیں وہ راز ہم جو کہ نہیں سکتی کہیں نیرہ بخت کو شمار سال واہ عسیر کیا</p>	<p>وہیں جو ٹوٹی ہوئی سہشتیہ رکبتی نہیں کچھ گہرے میں یہ تباہ شہوہ گر رکبتی نہیں رکبتی ہیں وہ درو جسکا چارہ گر رکبتی نہیں دن وہ کتنی ہیں کہ جو شام دسحر رکبتی نہیں</p>
<p>کائنات کی پینچا نسا لاک بچو دین ذکر غیر ہم سنیں کسی خبر اپنی خبر رکتے نہیں</p>	
<p>لاؤ سی نظر آتا کہیں مجھ پر نہیں نالہ رگنی کے جنون کوئی تدبیر نہیں اعتبار نگاہ باز کیا کیا اونکو ظلم جو انہی پر ہیں آپ تباہوں اونکو دلکی دوحرف میں اور وہ پی اجدائیں وہ تیری بات کہ خاطر پر زانیگی ہی نقش فلک ہونی ہی میری عرش میں الہی کون یہ دعویٰ تفتہ دل برہی دلیل روشن گرینہ نی مجھ میں تسکین کا سہارا کہونا خون ناحق ہی کیا کا وہ نہیں کیا نہ نظر</p>	<p>نیرہ ہی تو کماندار کے تقصیر نہیں پانو کی طرح زبان بستہ زنجیر نہیں قتل کو اتے ہیں اور ہاتھ میں شمشیر نہیں اسی بہتر کوئی مر جا سکے تدبیر نہیں چاہتی مجمع حساب کو تقدیر نہیں یہ میرا مال کہ ایک تجھ کو ہی تاثیر نہیں آگنی ہاتھ کچھ غبار کی گیسر نہیں یہ میری بات میں گرمی دم تقریر نہیں کہ سہمی میری آنکھوں میں تھوہیر نہیں آج خالی صفت برش شمشیر نہیں</p>
<p>اوسکی کوچہ میں جو سالک نہ کی کچھ نہالی سٹکی بولا کہ یہ میں ہوں فلک پر نہیں</p>	
<p>عسرل دیگر</p>	

چنگو گروش میری مہوشی بیاغین نہیں
 پھر تو کہنی کا ترنالہ و افغان میں نہیں
 کاشش گزری تو سہی روز قیامت بنگر
 آج واعظ کو بی دعوی ثبات احرام
 وحشت عشق کو ثابت قدمی ہی ضرور
 ہو گیا ذوق فراموشی یا دمرہ
 کیون میری پیرین جاگ سی نفرت ہی نہیں
 سچ تو ہی رہ گزریل میں مری کوئی کیا
 صبح ہوئی دشب وصل یہ خجری تہ زہر
 جوش حشمت فی میری دہر کو جاہل رکھا
 دم ہم ہم خلق غیہ غلط ہے لیکن
 جوش نو میدی مقبوت بند کیون تو کیون
 لب تک آجاتا وٹا جگر و دل کو چسپا
 عشرت بیو تا شامیری ویرانے کیل
 دشت حشمت میں اور پرتی میں آرام ہی ہم

پانون او بھی ہوئی کب چاک گریا نہیں
 جان لو خیر او سیکی جو شبتان میں نہیں
 پر گزری سی کبری بیان شب بچران نہیں
 صور گویا کہ کس نہ مالہ و افغان میں نہیں
 قیس کا نقش قدم تک ہی سیا بان نہیں
 کون کہتا ہی کہ لذت تیری پیکان میں نہیں
 آپ کی باز میری گوشہ دامان میں نہیں
 اب تصویر ہی ترا دیدہ گریاں میں نہیں
 کاشنی عمر مخی شستہ ماراں میں نہیں
 ایک دست سی کوئی طفل دستاں میں نہیں
 کیون مجھ جین تیری سایہ ایوان میں نہیں
 آج جو صحران بگناہ ہی کفان میں نہیں
 کیونکہ مانوں اثرہ شرفشان میں نہیں
 واقعی نفع و ضرر طیت خوابان میں نہیں
 جو صفت ضعف میں ہی تکت سیلان میں نہیں

جسکا ہر لفظ نہ وہ شوق گناہ سمجھی
 شعر اب کوئی ساک میر دیوانہ نہیں

نہیں ممکن کہ سید با آسمان ہو
 غنیمت ہجر میں کیونکہ نہ جان ہو

غلط سمجھو تو مجھ صحران ہو
 ستم پر جب گمان امتحان ہو

جوان بستی سی کیون خوش ہی کای عمر وہ سرگوشی کسی سے کر رہے ہیں رہی دعوے کو روی عسر بہر ہم جو جسم دمان خاک میں ملنی کو جان ہو خوش بہ توین آنکھیں نہ کہو لون زبان تکی ہنسن ذکر عس و مین یقین ہے خوش پر بجے ہو پیدا مشاہد ہے ہمارا حال سب سنی	اوسی پیری ہی لازم جو جوان ہو آنکھیں یارب نہ میسرا راز دان ہو شب وصل اشک شادی گروان ہو زمین کوئے جانان آسمان ہو میسر نظرون میں تم ہر دم نہان ہو خدا ناکر وہ تم میسری زبان ہو اگر سرد رہ پر اپ آستان ہو ہنسن بستی وہ کوئی داستان ہو
---	--

وہ دشمن دوست ہو یا آسمان ہو یہ اہت کیونکہ سینہ میں نہان ہو زنجیا وصل دائم کے ہی خوبے نظر میں ہے حقیقت شش جہت کے بھی رسوا کیا دشمن نے خوش ہون کہوں احوال یاد کیوں کروں کیا کین ضرب مثل صحت کو میسر اوپٹیا درسی کتنا سہل محکو سنیں اچی طرح اور پریشین وہ	اگر وکون نہ چشم تر کو سالک جہان کا نام پہر کیون خاکدان ہو	جہل تبکہ ہی کوئے ہسربان ہو کہ خاموشی ہی جسکا ایک بیان ہو دعاسی آدمی کیون کر جوان ہو لیکن بنے لکر کوئے مکان ہو وہ رسوا ہو کے شاید بد گمان ہو قیامت سامنی ہے تم کہاں ہو کوئی بھیار غم جب نیجان ہو کہو گے پھر کہ تم سب پر گران ہو فغان ہو اور پھر میسر فغان ہو
--	--	---

<p>اگر زیر زمین ہی جاؤں سالک زمین کو گردش محبت آسمان ہو</p>	<p>!</p>
<p>روک چسکی میں ذرا سی ناوک فلن تیر کو گو نہ پہنچی وہ کلام غیب کے ہاشیر کو طاق لسیا نین لگائی جو میرے تصور کو جاؤں بوجھوں اوسے پہن لگی تبسیر کو زلف ہی دیکھی کوئی حلقہ میرے رخ کو ورنہ فن عشق میں کیا دخل جو شیر کو دیکھ لہن گی ایک دم میں جو ہر شمشیر کو تیرے نرگان کی نہ صورت گربانی تیر کو خامہ ہی پہلی تو رشتا ناخن تدبیر کو تیرے نازک تہہ سی جلنا تیری شہر کو مل گئی تہے کیا کیا ہی کاتب تقدیر کو</p>	<p>مہلت ایک دم گرد پھرنی کی دی پنجر کو لاؤ لگا مھر سیماں ہی تیری تیر کو وہ فراموشکار غفلت کیش کربا ہی یاد میں ہی یہ دیکھا کہ وہ جھپسی ہو میں ہم کلام صورت و بستگی زندان میں کچھ ہو جائیگی یہ ہی تھا ایک لہجہ کار پر دازان شوق تم ہی ہو میں تخت جان ہی ہوں یہ تغزل جلو میرے سینہ میں جگہ پانی بہت پوار ہے عقدہ مزل فی جب کہا کیا کام میں حلق پر جلتی ہی رک رک کر گویا کیا خط پیشانی بنیں مٹا مٹا میں لاکھ ہسم</p>
<p>اوسکی عاشق ہوئی مر جائیں تو ہی نام آوری ورنہ سالک کون پوچھی شش کی تشہیر کو</p>	
<p>ٹپا یا خستہ کے نہ صورت عریانی تن کو کیا ہی گرم تیر کو کیا ہی نرم آہن کو کہ آزار محبت یا الہی ہونہ دشمن کو ہوا بدل چا نہا ایسی جفا کردار رُفن کو</p>	<p>لگی بہا ہی بہت حق جبر و اوس ناوک فلن کو خدا جانی وہ دل کیا ہی گوئی میری لونے ہو ایکوں غیر خوش منی تیغیت ہی کہا ہوگا تیرا خونبرو کے چاہنی میں کیا برای ہے</p>

خون ہوجایگا غوغا بقدر ایک خوشی	ملاینگی صدائی صورتیں گریہی شیون کو
ایہی ہوا ہوا ایک ادا کو چہ یاد ہے تو پیر سالک کو دیکھیں کون بچا پانی کو	
ہو چکا وعدہ وفا اوس بیوہ سہیات کو نماز شب بیداری زما دکی یہ صلہ ہی روزِ محشر تو گھبرا دینا کی جھگڑ و نین تمام وہ ہی آجاتی جو اتنی نین بکرتا کوئی	ای جہل تو ہی کہیں آجا بلاسی رات کو جاگتی ہیں میری نانو کی صد سی رات کو ہم کہیں گی حال اپنا کیا خدہ سی رات کو موت ہی ہم کو جتنی التجا سی رات کو
شام ہی تھی بجو زمانہ تاکہ سالک اور گنی ننید اوس کی شیون اہل غریب رات کو	
اعجازی مانا جیتری جنبش لب کو کیا بچرین امید سحر ہو کہ طے عمر لکھا ہی سیری نام پر نعم پیلے فلم فی جو سپر خ موافق ہی تو کیا کہی وہ مالکی	عیدی نے ہی حسنت کہا قدرت رب کو او تمنی ہی کہ جتنی ہی درازی میری شب کو باقی جو رہا کچھ تو دیا دہرین سب کو دیکھا ہی نہو جسنی کہ سامان طرب کو
خوش ہی تیری کو حسین کہ دمان حشر بیابا بیان چین کہاں سالک شکار طلب کو	
ہی خضر خوش کہ نام ہی اور نشان ہنو یہ گھر رقیب کا ہی یہ کو چہ ہی یار کا پیر تہا ہی اپنی بات سی کوئی جو ہو سو ہو وہ کیا جفا ادھائی کس امید پر رہے	ہم کو نصیب زندگی جسا ودان نہ ہو ای نالہ غم سیر گمہ لامکان نہ ہو کہتی ہیں اس کو دل یہ تہا ہی زبان نہ ہو جسکے نظر میں کوئی حد امتحان نہ ہو

<p>جو پیر و طریقہ پیر مفسان نہ ہو ورنہ کہی و عامی زینچا جوان نہ ہو وہ حال پوچھتی ہو جو کچھ ہی بیان نہ ہو جھٹکے ہی بیم نالہ آتش نشان نہ ہو جابی کدبر کو اور جو ہو تو نہ جان نہ ہو</p>	<p>کیا جانی رسم کرمت و شیوہ کس یہ خوبیان میں ذوق صال و کام کیا کہی باجہ رانی شب غم وصال میں تنہا نہ محکوم و صل میں رحمت ہی بھٹک کثرت سی غلی سینہ و دلیں جگہ نہیں</p>
	<p>جو دشت پیش آگیا سالک پس زلفا اس دشت کی فلک کین رنگ ان نہ ہو</p>
<p>ایک رخ وہ آزار ہی چک ہو رہا ہو اس ڈنگ سی نالہ تو کیسکانہ رسا ہو کچھ ہونہ سی ہار ہی نکلی جابی تو کیا ہو ظالم نہ کہیں غیرنی بیان پانہ و ہرا ہو کیا تیری سیاسی ہی کمائی لف و دتا ہو فتنی میں ہے کیا جان کہ حبشہ پیا ہو اس دہم میں قرنا ہوں کہ ایک ہی سنہا ہو</p>	<p>کچھ نین اگر نالہ تو کیا جانی کیا ہو وہ آئی ہی تو ساتھ لئی غیر کو یارب کرتے ہو جو تم صحت ایثار کی باتیں جھٹکا نہیں سراج تیری در پہ ہمارا ہو جابی اگر صبح ہماری شب دیوار سب صرف کیا یار کی رفتارنی دم عطا وہ سنکی ہی سنتی نہیں نالہ میرا اور میں</p>
	<p>سالک کوئی ایسی ہی کرتا ہے محبت کہتے یہ کیا توئی کیا تیرا برا ہو</p>
<p>تو سانی جو میری دم واپس نہ ہو یارب یہ ستان بنو یہ زمین نہ ہو چرچا میرا ہی دہر میں تم شر گھین ہو</p>	<p>کیونکر کہوں کہ نزع میں خاطر خیز نہ ہو ڈب کا میری چان کن کو نیا دی پر دیکھا تھا مجھ کو خلق فی دشمن کی گدین رشت</p>

یہ نور و وہ نہیں کہ کسین ہو کسین نہ ہو صلیا کو پی چاہی رنج مکن نہ ہو منہ نہ ہی نکلتی ہے جو تیری دشین نہ ہو	رگ رگ میں شیش عشق ہی چارہ گری فصل بہار جا تو یوں دم میں بیوں ناصح کے پسند ہی کہ میرا نام وہ خن
لکھ جو صبح شک نہ کی جاؤں میں قحان بیدار شب کو زاهد خلوت گزین نہ ہو	
پر تیری یاد میری کسی کہی دور پی ہو وصل میں دن ہی اگرچہ شب دیکو رہی ہو اس قدر بعد مگر یارسی منظور ہے ہو جس کسی دنیا کی نمایش ہی جو وہ نور پی ہو یہ جب آہی کہ دل میں کوئی ناسور پی ہو یہ تو جب ہو کہ تقدیر ہی ہو تقدیر پی ہو	جاؤں حشمت میں کہ وہاں چین ملی جو رہی ہو تیرہ روزی میں ہی داخل شب بتا بقا میری نزدیک تو ہی ہسل عدم کا جانا میری ظلمت کہہ میں شمع سحر بجائی گریہ خون کا بہا نہیں آسان ہے اب بخت وہ حال یہ کیوں کر ہو محصل تبا
ہی بجا آپ کی یہ گریہ وزاری لک خستہ درد ہو عاشق ہی ہو مجھ ہی ہو	
تارا سا چلی بسی جو مالہ بلبند ہو جو خندہ لب یہ ای میری زہر خند ہو	زینت ہی چرخ کی یہ اثر کیا پسند ہو مونہ کا نرا بگاڑ دیا مجھ سیرا رنے
اچھی میں خوب رشت سخن ہی ہو جگو کام ساکھ نمانا کی جو تخلص پسند ہو	
ہے کیسا گزار ہونے کو چاہئے عسر یار ہونے کو	شق ہے لوح مزار ہونیکو یار سچی میں اوسکو بہم کہ جسی

شدم اسے چرخ پیر شدم کو چشم بنیا ہے بہوس درکار عبد توں اوسے پر کیا نسی لاون اون میں اٹکا ہوا ہے دم اپنا اسی ورنہ خامشی سے ہی ایدل اس بخت پر غمیت جان نواب آنکھوں میں ہے شب وعدہ یون ہے انکار وصل غیر او نہیں	کیون بنا بدشمار ہونے کو محروم سے نگار ہونے کو عمر امید دار ہونے کو آئین کیون شرما ہونے کو راز ہے آشکار ہونے کو ستم روزگار ہونے کو خلش انتظار ہونے کو کہ ہوں میں شرما ہونے کو
--	---

بزم جانان میں حضرت سالک
آپ کیون آئے غوار ہونیکو

ظاہر کیا ہی فتنہ رفتار یار کو اس طرح کہے لذت آزار یار کو ڈرے کہ اونکو دیکھنے کی آرام نہ جا افسوس جان لیتی ہیں سب دلی مدعا ہنس لیکے ساتھ حشر میں اعط کو جاگی یہ جیلہ درستی بند قبلی کیون شاید کہ آئین دیکھنی میر جو نکلی سیر نظر دین چہرے میں خاں و نصیب یہ کس جان فریب پرزدہ اوٹیا	آسود گئے پسند بنین روزگار کو حسرت خفا ہو بہوس بدشمار کو آئی ہیں دیکھنی وہ میری اضطراب کو خاموش دیکھ کر وہ میری راز دار کو دیکھیں گے شان رحمت پروردگار کو ذکر گزشتہ میں نگہ شرما ر کو کہدہ اوسے فردہ فصل بنار کو مشاطگی فردہ بن حسن یار کو پہچانتا ہیں ہی کوئی یار یار کو
--	--

طفلاں شہر نے کہیں چوڑا نہ لنگ	دشت فی سیرہ دشت کیا کوہا رکو
چٹان سیر نظر سی ہو یارب کہیں فلک	اشیاہ کر میری شبہای تار کو
احوال زار او نکو کہانی چلا ہون آج	جو خار جانتی ہیں میری جسم زار کو

ساک مار بیگا مچی خاکین پیہ ہے	
سمجھا ہوا ہون میں فلک نہ شکار کو	

منظوری خلافت عدد کوئی کام ہو	بدنام جانکو ہون جو وہ سیکناں ہو
ٹوٹی اگر فلک تو ہوں رنگوں کہی	جنکے نظر میں جلوہ بالای بام ہو
بہی ہو کیا یہ کہتی ہی جہ شہ صال	مصرف ماتم دلی حسرت مقام ہو
خود نیکی ضرور وہ شہیر کے لئے	ورنہ ہماری بخش پیہہ اڑو حام ہو
افسوس نرم غیر میں ہوں روح بخش ہے	وہ فی جو مجھ کو ہجرستان میں حرام ہو
پوری ہوئی نہ اسکی ستم ہی تو حشر میں	وہ قصہ کیا کہوں جو ابھی ناتمام ہو
کتابی جذب شوق ادبی کیونکہ کہنچی	یوسف تو وہ ہنچن کیسا غلام ہو
میں آج میری کہنی میں جو کچھ کہوں کہیں	پر کیا کہوں کہ غیر سی تم ہمکلام ہو
چالین نہ سیکنا فلک کج بناؤ کے	مشہور اس زمانہ میں تم خوشخرام ہو
دین سجدہ بربکی چار قدم اسکی ضد سی ہم	ہرگز نہ ہوں ساز جو دشمن امام ہو
یارب شب غراق کو میری وہ صبح دی	جس صبح کو نصیب نہ دنیا میں شام ہو

کسنی کیا ہی وعدہ یہ کسکابی انتظار	
ساک عبت اسیر خیالات خام ہو	

شکر کجی کہ نہیں تاب تکلم مجھ کو	ورنہ اسطرح ہی جو چاہو کہو تم مجھ کو
---------------------------------	-------------------------------------

<p> اپنی باتوں سی اگر قتل کرو تم مجھ کو مجھ پر گریہ نہ کرے کام کئی سب بھلا ہو اگر چشم حقیقت تو نظر آ جائیں او سکودیکھو کہ وہ بھی سہی اگر دشمن جسکو خوشحالی و عشرت پر غور آتا ہی ہو کی رسوا اوسی ضد اور ہی آتا ہی حشر کو بھی ہوا شامل ٹھٹھ اموات غصہ قاتل کا بڑا پایا یہ ہے غنی دیکھو طرف منصور کو ایک قطرہ نہ جکے ہو یا گریہ کو ہی وہ ترقی کہ نظر آتے ہیں غرق گرداب فنا ہو کے یہ پایا آرام جستجو اسکے اور صف میں حیران ہوں آپ سے سوچ کے برسوں میں نکالوں تدبیر </p>	<p> سنون حضرت عیسیٰ جو کہیں قسم مجھ کو خاک پہن ہو جو ہو عزم تیرم مجھ کو قطرہ میں سوجھو گرداب تلاطم مجھ کو آسمان سے ستارہ کہیں تم مجھ کو دوسری او سکودکہا دیتی ہیں دم مجھ کو خوار رکھتا ہی میسر شور نظم مجھ کو گر گیا جلوہ دیدار کہاں گم مجھ کو زندہ گویا کہ نہیں چور کسی تم مجھ کو عشق اوس جی سی پلایا ہی کئی خم مجھ کو ہر جگہ خاک میں دریا کے تلاطم مجھ کو جانتا ہوں کہ ملاصل قزم مجھ کو اپنی سایہ سی گویا کہ یہ تقدیم مجھ کو اور پھر اس سے پہر وں ہو تبسم مجھ کو </p>
---	---

نہ پسی عشق تبانین کوئی سالک لیکن
 چشم عبرت ہیں دیکھتی مردم مجھ کو

<p> وہ ہوشی ہی کہ جو دیکھی تو کبھی یا کہ ساتھ ایک دم بہر کے نئی بنی لگایا ساتھ لگے طغیہ ظلم و ستم سے شیریں پے عبث تیغ چل نکلی دم قتل لگی ہر سر </p>	<p> بہرے دکان وہ کہ چلتی ہی خرید کے ساتھ عسکری گئی قاتل تیری تلوار کی ساتھ کیا کیا آپ نے عناق دل نکال کر ساتھ مہنی تشبیہ جودی بروی خدار کی ساتھ </p>
--	---

<p>حشد اغیار کا شداہ کی ہوگا براہ زہ ترین خلدین جاتی ہوئی جو خوشی سو لگی بخت شب و عدہ یہ مہیسی کبک استعد چرب ز بانی بنین اچی اشمع حشر میں خاتم مظلوم جدا ہو لگی دینو</p>	<p>چوٹ کہتا ہوں تو بس شہر غیار کی ساتھ او سکی دروازہ پر کج جا میں خبردار کی ساتھ کون جاگا ہی تیری یزہ بیدار کی ساتھ بزم جانانین زبان تنی ہی تقدار کی ساتھ اے جان ہی ہوئی اوس عیسا کی ساتھ</p>
<p>اے افسوس ہسا نک کی جو مگر کی کا عشق کی بات گئی اوس جگر افلا کی ساتھ</p>	
<p>قدر کیا عاشق کی دلکی بقیرادی رہو آئینہ ان باتہ میں ہی دیکھ میں ہتھ کی زانوئی نازک پہ تم یوں بی تکلف ہو بسکہ دشمن کام ہوں اپنی طریق کی خلا باتہ میں آئینہ سیکر تم دیکھ و غیر کو</p>	<p>جو تہی ہی سیاب سی تو قیر پشت آئینہ وبری کا نقش ہے تحریر پشت آئینہ میسر سری ہو چھی تو قیر پشت آئینہ اس غنہ دل میں کر گیا قیر پشت آئینہ دای بخت روز ہی تقدیر پشت آئینہ</p>
<p>ہو گیا سیاب سی نفسی کو گرسا نک سکون دیکھ کر ویکہ تو تاثیر پشت آئینہ</p>	
<p>اچی نہیں جہان ستم شناس کی ساتھ دوتی چلے ہی خلق تیری تہلا کی ساتھ جب ہی دہن چکی ہیں کہ ہم خاکین یوں کر ان عشق میں ہر گز ساتھ خوش مانگوں دعا مرگ تو امین کہیں عدو</p>	<p>اب بعد مرگ دیکھی گیا ہو خدا کی ساتھ گویا کہ تجھ ہی میں چلا ہی قضا کی ساتھ نیچی نگاہ ہی نہیں کرتی حیا کی ساتھ گویا کہ ہو لی ہیں کسی رہنما کی ساتھ اب اونی دے جان میری مدعا کی ساتھ</p>

یون کہتی ہیں کہ چاکر دستای ہی جانیگی غروں نے بیدلی ہی سیر پای مدد آئی ہی اس کے موت ہی آئی شب حال ہی یا ترکش مال و صبا کا گدڑ دل چب چب نہ جانا بھی ایک روز دیکھنا	گویا کہ مجھ کو عشق ہی اپنی وفا کی ساتھ میں گم ہوا نہ کیوں دل حسرت فراقی ساتھ کی تھی وصال نے ہماری دعا کی ساتھ یوسف کی بونین ہی چھائی صبا کی ساتھ تقریر سے داور روزہ جس کے ساتھ
--	--

سفر مندہ تیان نبوی لاکہ لاکہ شکر سالک خدائی مجھ کو اٹھایا وفا کی ساتھ	
--	--

کہا ہوں اپنا حال بہت اختقار سی یہاں ہی نہیں نجات دل بقدر کے سینکڑ زبان پر ایک راز نہاں عشق غش و دنو ایک جلوہ دیدار میں ہو لاکھ ہو کچھ تو راہ بیابان عشق سی ایک تھی درستی میں اور لاکھ سی غبار فتنی تو سیکڑوں امی نرم میں دل لو اور گرم ہو گئے محفل رقیب کے وقفہ صورت حشر میں ایک رات کا کیا نشی ہی عشق ہی کہ گیا دل گرہ ہی اور اوس یوفا کی کوچی تھی ہی کیا نسیم	اگاہ ہوں درازی روز شمار سی پر تیری در پرتی میں اوٹھ کر فراری ہم کیا کہیں گے داور روز شمار سی آئیہ گر پڑا کف دست نگار سی دوسرے چشم خرم میں سیر فگار سی ایک تھی شبنم تھیں ہفت ہزار سی اوٹھانہ شہک کو بے پیلوی یاری کیا کیا جلا ہو میں نفس شعلہ یاری ثابت ہو ابہ طول شب انتظار سی بٹی میں سر چمکائی ہو شرمسار سی پیدا نہیں ثبات جو رنگ بہار سی
---	---

سالک اگر ہی سامنے تو باقی ہی اس ہے

یا یوس ہونہ رحمت پروردگار	
<p>فرط جذب شوق کا ڈہری دل بھیر سی بی اثر سپاہی میرا ایک نالہ کافی ہی ہے ای تغافل کشیت ہست نیست کچھ یکجہ آ کردیا اوٹکو قدر انداز جذب شوق نے نامہ شوق شہادت کس خوشی ہی او کو دن</p>	<p>چہین بے پیکان اوس دکن کی تیر سے پراو بچتی شرم آجاتی ہی سپرخ میری گہس گہن بیان اوٹجیلان ہی کثرت تحریر سی تیر جاتا ہی نہیں بیکر دل بھیر سے سیکھ لی قاصد اگر چلنا میری شمشیر سے</p>
دیکھ ل جاتا را افسوس سنا بولتا حضرت سالک چلی آتی بن کچھ دیکھیری	
<p>روئی جنبت میں ہی ہم کر کے بیان دہلی اسکے ٹنی ہی ہوئے عالم بالا کی نمود کسکا پتھر کا ہی لکسی سنا جاتا ہی مشرعہ رسی بیٹ نکسا اسکا وجود ہی خط و خال کا عالم وہی اب تک گویا حسرت تو نکا ہی کیونکہ عجب نگاہ مٹ گئی برہی تو ملت نہیں دے کا جواب ہنستی میں بخت زینچا تو یوسف پہن من و سلوی کی فری سی ہو کہ کیونکر آگاہ ہوتی ہیں دور کی بس سہا د ا غظ اس قدر حیل و نونشا کی تعریف نہ کر</p>	<p>اسکی ظاہر ہی نہیں خلد بان دہلی ورنہ تہی رشک فلک شے کت شان دہلی کون ایسا ہی کہ جو جس کی بیان دہلی ہی الگ عالم فانی سی جان دہلی ہی اس وقت کی نکلی ہوئے جان دہلی رہی آباد جبر کر ہے مکان دہلی کوئی دہونڈی تو اسی برہوگان دہلی دیکھ کس شب کی بین پیرو جو ان دہلی جسکی کیا یا ہی ہنوز زلہ خوان دہلی خلد میں کیا ہی نہیں ہی جو بیان دہلی ہم نشین آج بھی دکھلاؤں تباہ دہلی</p>

مینی دیکھا ہی لڑکے کو خریدار اس کا غالب و نیر و تاقب سی بنا ہی گویا	مینی چلتی ہوئی دیکھی ہی دکان دہلی ملی مارونکا محملہ صفہاں دہلی
سنے ہر شعر پہ آئینہ نہوں کیونکر ٹنک سالک غزوہ ہے مرثیہ خوان دیہے	
مجھ پر ایسی جفا کے کثرت کے تے کو اپنے خسرا کی مطلب وعدہ وصل صبح اوس سے کرو اپنی بیداد کو نہیں کہتے اب کہاں جو خلد میں د اعظ میں جو دنیا میں یہ پر نرا دین	کہ اوسی غیر نے ملامت کے ٹھوکرین کہا ہی کوئی خلقت کے کٹ کے جس سے رت فرقت کے میسر فریاد کے شکایت کے تو نے برباد یونہی محنت کے یہی حورین بنیں گے جنت کے
ترک عشق اور میں غلط سالک کون رو کے زبان خلقت کی	
اوہی آج اوسی فیصلہ کر کے او کے رفتار سی غنیمت ہے اوس صنم کے لگی میں جاتا ہوں غیر تک نے بات پہونچائے کر تو لین ترک عشق ہستم اعظ مجھ جو چاہئے ستم کیجے	یا خفا ہو کے یا خفا کر کے کہ رہے حشر ہی بپا کر کے پھر نظر جانب خدا کر کے اوس کی اظہار مدعا کر کے پر گداری میں غم کیا کر کے پر نہ غیار کا کہا کر کے
مفت ذلت و پستی سالک نی	

	ذکر اوس بزم میں میرا کر کے
<p>تلافی علیلہ اضمحی کے عسم ماہ محرم ہے بیہای اشک بیت پیوی پر انگہ میں نم ہے تماش کر میسر دیوانگی کا ایک عالم ہے بڑی کا نون میں اپنی پستان جرم ادم ہے نیچہ کوشش تدبیر کا انسان کو غم ہے نہ بھیجی تہی قسم کبانی جدائی میں تری کم ہے اگر غیرت ہو مانع تو اچھا نہیں ہی ایک دم ہے تو پھر بیودہ ہی گرا رزدی سا غم ہے</p>	<p>نشاد وصل کا چل مقرر ہجر کا غم ہی جہای دلو گدڑے طرکین داغ ہی باتے کوئی ایسا ہی آجہائی جی جیکا تماش ہو نکل کر تیرے کو چھپی توقع کیا پھر نیکی تر پنی سی او جہتہای زیادہ دام میں طایر نہ کبائی کر قسم کبائیلی تو ہم نہر کہا بستی وہ ضد پر کام کرتے ہیں کہون غیاری ملی ذل بلی مدعا سینہ میں گر انسان رکشا ہو</p>
	<p>قدم سی پہلی پڑتای زمین پر سر میرا سالک کہوں کیا نا تو اسے سی قد اپنا کقدر خم ہی</p>
<p>شکست شیشہ دل کی صدمہ ہے کہ اتنی کثرت اہل غم ہے غم جہان مقدر جان فرا ہے گرہ کسی تیری ناصح کیا گیا ہے اب ادسکا ایک افسانہ ہے میسر سرور اگر خطل ہا ہے قبول آما جگہ تیسر دما ہے نزاکت کا تمہیں پسر ادما ہے</p>	<p>پنہ چو مجھسی نامے گو کہ کیا ہے مکروہ نفس پر آیا ہے میری رہا تھا کیا میری مونی میں باتے دلاست میری دل دینے پر اتنی رہی جس جس خرابے میں دھان ہم بڑھیا ہستہ گی بخت سیہ کے رضا جو ہون تمہارا میں دگر نہ یسا گردن پہ خون مجھ سے بگینہ کا</p>

<p>تیرا گھر حسین چارم سی پڑ ہو بہی اور بگڑے جو باتوں میں تیرے</p>	<p>ہماری پیسے سیسہ کچھہ دو آ ہے وہ اپنی خسانہ دل کے بنات</p>
<p>دعا کرتے سے پاؤں رہائے مگر سالک یہ دن سبکو دہرائے</p>	
<p>اوسکی سسی اچھان فی کبھی حشر میں تو کیا شہر مندہ کیون ہوں نہ اندھا مال دیکھ کر افسوس اب رقیب سی لڑتی ہی بار بار جاتی نہیں میں اتو دریا رتکے ہی ہم اوس کو میں کیا گئی کہ گئی ہسم جہانسی ایمانہ لطف نشہ می کچھ مگر کہیں مشکل سی اب یہ آہ جہان سوز لائی ہسم</p>	<p>صورت میری ستم زدگی کی گواہ تھے جانا طبیعت اپنی حسیں گناہ تھے وہ ہی نظر جو ہمیشہ تیری گاہ لگاتے وہ دن گئی کہ یہاں ہوس خود جاہ تھے گویا عدم کی جائی سیدی یہ راہ تھے ہم رات حسین تھی وہ کوئی خانقاہ تھے دل میں کوئی امید مگر سدا رہ تھے</p>
<p>سالک کو وقت نزع ہی تھا تیرا انتظار کیون در نہ ایسی حال میں ہر سو نگاہ تھی</p>	
<p>آئی اچھا کی ساہتہ جو بوز لخت یار کے تم تو نہیں کسی کرتے ہو ذکر عدو مگر اس صنف میں ہی اگر کوئی مانہ نکل گیا کرتا ہی چہشت کی ماتہ سی کیون جام می مگر ای خضر تخی دن تیری کیونکر بسر سوئی اتک تیری گھین ٹہکا نے نہیں لگا</p>	<p>کیا کیا نہ بن پڑے دل امیدوار کے جاقی رہے نہ جان کسی بقرار کے شامت ہی ایسی گلی فلک بد شعار کے میں نہ میں ہے خاک کسی بادہ خوار کے بہسی تو رات کٹ لے کی انتظار کے مٹی خراب ہی میری مشت غبار کے</p>

د ذات خاک اپنی پریشان میں خود بخود	بہی آمد آمد آج کس کس ہوا کے
سلاک زمانی میں ہو گیا کیا کہ انقلاب	بدلے نہ شکل سپر سیل و ہمار کی
<p>کیا خوب تم تو دیتی ہو یوں گایاں مجھی ای مالہ پر وہ ہانی خاک سے مک و تمام مظلوم بگیناہ کو آخر نیشیت ہے و وہی ہوا رقیب تو غمخوار کون ہو کتبا ہی رشک غیر نہ بیٹھا ہر بیان کہی لاندر ہون یہ کہ شب تیری در پر پڑا رہا</p>	<p>گو یا خدا نی دی ہی نہیں ہی زبان مجھی کچھ تو او دھر کا حال ہی ہو عیان مجھی لطف خدا کی وجہ ہی جو رہاں مجھی کرنا نہ تہا نہ ہم سی تیرا بیان مجھی مٹی ہی جا بزم میں تیری جہان مجھی ڈھونڈا کیا خیر غلی پاسبان مجھی</p>
دوان ہو رہا ہی مشورہ قتل غیر سی	اور بیان ہی او کی مٹی کا سا لگان مجھی
<p>دست کی نامی میں دشمن کی بدی تحریر کی جتنی آہیں لبسنی نکلیں سہو و مطلب ہے گدڑی نا دستہ مجھ پر وہ قدم رکھتی ہوئے اوس گلین کے قاصد کو سمجھاتی ہوئے سوت کا کین شکوہ آوہ تو انہی وقت پر</p>	<p>جاسی بیزا تہا مریکے یوں پیر کے مینی کیا اظہار درد و حجب میں تھر کے لانوی نی بات کہو آہی تا نیر کے مدعا باقی تہا خط میں جانہ تہی تحریر کے ہی گلہ تسی کہ تہی آہی میں تا نیر کے</p>
کوئی مالہ نہ بیٹھی دیکھ لک کو نیم پڑ	شامت آج ایگی غلام صفت جرخ پیر کے
بس شکایت کیا پیری فریاد کی	داد دیکھے اپنی ہے بیداد کے

<p>بچکان آئین تاز و ناہتسم گیس مرجبا اسی سالکان کوئی دوست فکر تکلیف قفس میں مرگے داور روز جزا گہرا گیس صبر مجھی سے بتیابے کو یار</p>	<p>اچھی وقت اوسنی ہاری یاد کے کیا خبر میری دلِ ناشاد کے گور ہی مٹھی ہین صبا د کے مینی اتنے حشر میں فریاد کے دیکھ کر شکل اوس ستم ایجا د کے</p>
<p>سالک آجائیں وہی جگر کھٹ آرزو ہے اندون جلا د کے</p>	
<p>اس نالہ وزاری سی بہہ آیا میری آگے جو پاس میں سیر وہ خدا جانے کہاں میں بہلاتی میں ذرات مشابہ تیری بن کر عالم کو میری خاک اورانی نے ڈبویا روتی ہی بنائی مجھی بازار میں ناچار</p>	<p>آتش سے سہر پہی تو دیر یا میری آگے تم دور ہو برسیٹی ہو گویا میری آگے کرتی میں مہ و ہر تماشا میری آگے ہر بار نکل آتا ہی دیر یا میری آگے قاصدنی کیا ذکر کچھ اب میری آگے</p>
<p>منی کا نہیں شہر میں سالک کا ٹہکانا جانا تھا ابے جانب صحرا میری آگے</p>	
<p>سحرا میں محبت میں جو گزری ہو ہی جانے کبھی کی طرف کرتی ہیں کیوں جدہ مگر وہاں آباد رہیں دیر دھرم اپنی طرف سے</p>	<p>رکبیں جو قدم بیان تو قدم لو نہیں خضر کی او گہری ہوئی پتھر میں لگائی تیری در کی ہم تیری گلین نہ اوہری نہ اوہری</p>
<p>جواو کی نگاہوں میں ادا ہوتی ہیں سالک بہ حکم تو دیکھی نہ قضا کی نہ قدر کے</p>	

<p>یام کی ہاں کس پہ دل بقیہ دارے ہاں جو راہ کچھ میری دل کی غباری معلوم ہوگی اگر کوئی نام نہ نکل گیا کہ کدینکی نام حشر انہیں میں ہی ایک کا رو نہ تھا تیری ہر دم میں فتاویٰ راز کا جنبش ہے تیری زلف کوئی منت صا ہو مجھ میں اور کیونکہ تیری نگاہ میں فرق بدلی میں تیری جد کی چاہنگی تیرا وصل</p>	<p>ہوشمن سی جو ہو وہ کیا دوستدارے بر سائی خاک دیدہ خوشا بہ یارے جانا ہی جہن کیا فلک بد شعارے مستی پاکئی میں جو رفتاریا رے آخر ڈو دیا مڑا اشکبارے کی اس میں چاہ کی دل بقیہ دارے تیرا دیا ہے تیری انتظارے پوچھا جو ہمسی داور روز شمارے</p>
--	---

مل جای نامی سالک میخوارہ خاک میں
 یہ کیا ستم کیا فلک بد شعارے

<p>نضای آئی وہ کل اور گئی غضا ہمسی ابھی آنکھ سی بہ جای خون ہو ہو کر سو تیری کسی جی کی ہونہر کہ بائنگی رضای دوست بہر آہمی کہی ہوئے فلک کا حال کہیں باعد و کا یا ترا دیان نگاہ بلا یہاں توان قیامت را قدم کا کام کیا اپنی سنانی یارب ہمیں ہی صندھی جفا کی فلک بد شعارے سہایت اتر تیرہ روز گاری دیکھ</p>	<p>کہو کہ تاب و توان کون سے گیا ہسی وہ دل جو ہو ہوئی سو تیری دعا ہسی خدا خواستہ نامح چٹی و فاما ہسی خلافت خواہش دشمن کوئی دعا ہسی بنو چھی کا ش قیامت میں کچھ خدا ہم ہمیں ہی ادنیٰ گلا اور او نہیں گلا ہم نفس نفس پہ ہوئی طی رہ فنا ہم چوہر گری تیری چشم شستہ زام نیما ہی بخت سپہ سپاہیہ ہم</p>
---	--

ہماری نالہ گردوں کی شکاف کا جوان	فلک سی پوچھ تو تم پوچھتی ہو کیا ہستی
عجب نہیں ہی کہ کیا ہوا ہر سالک کی کیا ہی مشورہ آیا ہی بار بار ہنسنے	
گر سینہ میں ہی آگ لگا ہو نہیں ہی پاس ہم جانشی ہنگام کی ہستی کب نقص میں جب دہ گئی نا تو نہیں میری صورت کی آواز حیرت ہی کہ کچھ تیسرے تصویر کو کیونکر وہ حرمین کیا ہی جو جو نہیں نہیں یارب بہ شوق شہادت کی جان تھی ہی تن میں	نیرنگ تیرا ہی دل ناشاد غضب ہے اسپر ہی ہو گزراش صیاد غضب ہے کتنی ہی فرشتہ تیری فریاد غضب ہے تو ساتھی اور ہوش میں ہزار غضب ہے پرخواستش سو ہوسہ زنا و غضب ہے مرتی نہیں کہ غمخیز جلا و غضب ہے
تداو گرفتار ہو یوں عشقستان میں انصاف کرا ہی سالک آزاد غضب ہے	
دائع ذل کا مدام روشن ہے یوں ہی عشاق کو جلا تے ہیں پوچھتی کیا ہو تم کہ نا لون سے اس سی ہود کوروشی ای شیخ ای شب مجیر اب تو چین آیا ایک ہی افتاب ہے جس سے	صبح روشن ہی شام روشن ہے آپ کا کیا ہے نام روشن ہے حال اپنا مقام روشن ہے دیکھ لے می سے جام روشن ہے صبح روز قیام روشن ہے دہرین ہر مقام روشن ہے
جلوہ کا ادب کی جوشن گر ہے سالک ادب کا کلام روشن ہے	

<p>دیدہ ہی کہنی کو لیکن واقعی نادیدہ ہی ماجرائید اسنو یہ قصہ نشیدہ ہے یہ سنا حسن ہی گویا زرد زدیدہ ہے اب تیری دیوار ہی اوپر ہم رشوریدہ ہے</p>	<p>شاہین دیدار یار ز بس ہمارا دیدہ ہے سنی ہو ہر روز تم افسانہ فرماؤ کیا ایک عالم سہی چپائی رکھتی ہو کیوں اگو غیر کی کہنی چو کیوں درسی چھی ادھوا دیا</p>
<p>دیدہ دل ادب شکر گو یہ تو نے کیا کیا ہم سمجھتی تھے کہ سالک تو بہت فہمیدہ ہے</p>	
<p>واو خواہی میری عادت ہی سہی نارسانی کے شکایت ہی سہی آؤ مسجد کے زیارت ہی سہی بار کے بات کرامت ہی سہی خندہ صبح قیامت ہی سہی تو بیاز غم فرقت ہی سہی</p>	<p>آہ کی چال قیامت ہی سہی کر کے فریاد ہی کیوں خاموش میکدہ کے ہنیں ملے گراہ دم عیسیٰ ہے جو واعظ اعجاز کوئی تو بات ہنسی کے نکلی کام کا گردل بیتاب ہنیں</p>
<p>دھل اوس تبت کا ہنیں گرسا لک آج کے رات عبادت ہی سہی</p>	
<p>دل کو جو کو بے تیرا گھر سمجھی ہر فِناوکِ نظر سمجھی شب و صلت کی تم سحر سمجھی ہم تو بیٹھی مین اپنا گھر سمجھی اسی ہم تقاضا ہی نامہ بر سمجھی</p>	<p>دیر و کعبہ کو رہگذر سمجھی اشکِ خونین بہے تو ہم دل کو نالہ غیبِ آتشِ فشان ہے نہ اوٹھا اپنی آستان سی ہن نامہ دیکر نظارہ ہے منظور</p>

<p>ایسی رہزن کو راہبہ سبھی اور ہم آہکا اثر ہے ہم تیرا گریہ چشم تر بھی</p>	<p>غیر سی پوچھتے ہیں کو چہ یار وہ ستم کرتے آئی ہیں ایجاد صہف کرنا ہے عنصر تباہ</p>
<p>اوس کی کیا مدعا کہوں سالک صلح کے بات کو جو شر بھی</p>	
<p>الامان داؤی پر خوف و خطری میرے نالہ نازان ہی کہ چکر ہی اثر سی میرے تنگے گور کو نسبت بنیں گہری میرے ای فلک فائدہ کس کا ہی ضرر سی میرے دیکھ کر آگ ٹکٹی ہوئی پر سی میرے تیرگی کیوں ہی عیان نور کھر سی میرے</p>	<p>رونگی تن بہ گہری ہوتی ہیں درسی میرے چرخ گردش میں کئی جاتا ہی مہینا سایہ مورسی خورشید چہا رہتا ہے میری فریاد سی ہی ایک مانا نالان رشتہ کی جالی صیاد فی خلود کی تار کیا شب بھر شب وصل عدو یار</p>
<p>کیا کیا تیشہ فی فریاد سی سالک جو کچھ ناخن درد کو کاوش ہے جگر سی میری</p>	
<p>جانا کہ ہر ہون اور ہی جانا کہ ہر بھی رضوان نرو کتا جو در خسلہ پر بھی پونکناہ چہر خکونہ عدد کو گر بھی کتا ہتا میں کہ حشر میں کس کا ہی ڈر بھی یجائی میری دشت دل اب کہ ہر بھی روتا ہون نامہ بر کو میں اور نامہ ہر بھی</p>	<p>اوس نرم سی نکل کی ہنیں یہ خبر بھی دیوانہ تہا کہ یار کا گہرا دس کو چاہتا افسون باز گشتہ ہی آہ شرفشان قاتل کو دیکھ کر نہ ہی تاب بات کے پہو پنچا دیا ہی دشت عدم تک تو کبھی اندوہ انتظار بھی ہم جان اوسی</p>

تقدیر بناتی ہے ادھر کا ادھر مجھے	کیسہ کہا اب کو چہ کھان اور میں کہان
سالک تم اوں کے نرم میں بسکویں لچلو کہ انکہ ایک غیب ہی پوچھیں اگر مجھی	
قرین ہی مشعل مہر درخشان ساتھ ہے اوس طرف کو گردش گردن گردان ساتھ ہی دست قاتل میں ہی خنجر از نکدان ساتھ ہی آج ہی آراہون تو خوف کہاں ساتھ ہی جس طرف جاتی میں ہم گویا سیاں ساتھ ہی ہم میں اوشیوں ہی اجداد غریبان ساتھ ہی ایک ایک او بجا ہوتا گر میرا ساتھ ہی	مرگئی لیکن خیال روی جانان ساتھ ہے جس طرف کو پہر گئی تیرے لکھنا فتنہ خیز قتل کا ہم شور بختوں کو زرا آجائی گا کب تیری کو چین آہوں کیلا چپ کین چارہری ہی بسکہ دیرانی نظریں بحر کے یگنی ہو گئی عدم کو ساتھ ہی وہ پہر کچھ ہاتھ کب چوٹیں جو نہیں کھل سکیں ہر دما
وادی پر خارین سالک اور پتھر ہونین ناٹوانی سنے کہ ایک تخت نیارا ساتھ ہے	
نالہ کا زور شور بتا آگے خضر کو میں نے دہریا آگے وہی کہتا ہوں یہ رہا آگے ہم دکھاتے تھیں دعا آگے مجھ کو کہنا تھا مدعا آگے دیکھتی دیکھتے میں کیا آگے آگیا کچھ دیا یا آگے	اتباب سے نہ جاسکا آگے دشت الفت میں را سیر نہ سمجھ ہے دریا رگرچہ دور دس چوٹا سے اگر نکرتے عس وہ خوشامی میں گئے گیسرا دیکھا جو نہ تھا سو دیکھ لیا جان ہی ادکی عشق میں ہوئی خیر

میسری آنکھوں کے گہرٹ آگے	صبر و ہوشن و خیر و گئی مل سے
پوچھی ہیں کہ کیا ہوا آگے	مرگ عاشق کے شعلی سب رو دہ
سالک اور میکشی خدا کے پیار	
کے قدر رکھنا یہ پارسا آگے	
وہ اور میسری گہرین قدم برنگلی کریں	قاصد مگر یہ بات بنائی ہوئی ہی ہے
قدت خدا کی دیکھ کہ وہ چمکویون کسین	یہ شکل تو کبھی نظر سے ہوئی ہی ہے
صیا و اور بند قفس سے کوی رہا	چوٹے خبر کیسی اور ای ہوئی ہی ہے
کس جہر تو نہی سالک بیکس نے جان دی	
ایک بیکس فرار یہ چھائی ہوئی ہی ہے	
کیفیت وصال ہے غیار کی لئے	ارام شہت میں ہی دو چار کی لئے
میں وہ بنیں ہوں طوطہ غش آگیا جسی	طاقت ہی چاہی تیری دیدار کی لئے
ظلمت ہی اس قدر کہ اگر آئی ہر ہے	شمع سحر ہو میری شب تار کی لئے
میں پامیال جو رستم خاک میں ملے	تم آسمان ہی میسری آزار کی لئے
فرنا و قیس کا جو نیا گیا فرار	تیر شہر کا میسری دہوار کی لئے
واعظ نہ بیخود نہی ادبہ اپنی راہ	تعمیل امر و نہی ہی ہشیار کی لئے
تم گہرین ہو مگر ہی خیر دار ایک جہان	یوسف کی جس حسن تہی بازار کی لئے
پیدا کنی بن ناصح و افلاک و غیر کیوں	یارب وہ کم نہ تھی میسر آزار کی لئے
سالک بنیں ہے قدر سخن کے کہین وے	
اچھا ہی شغل مردم بیکار کے لئے	

<p>آنکھ نہ نظر میں نہ لگی میری یا لگی وہ سادہ ہوں کہ جسکے جفا سے جان بلب زخمی تیری نگہ کا ہی وہ درد آشنا بیان ہی جو وہ ستای کسی بگناہ کو</p>	<p>تیرے تو آنکھیں غریبی ہی ہو فاسکے ہی خاک ادبی سی امید و فاسکے رکتا بنیں ہی رخسار جگر پر دوا لگی اسی اہل حشر تم تو مکنا خدا لگے</p>
<p>سالمک پہ زنداوریہ میخانہ خیر ہے تجھ کو ہے اس زمانہ کی باری حوالگی</p>	
<p>میری خاطر میں تکی کب تیرا پایہ آتا ہی ٹھکانی جستجوی یار میں کس کی جھولی میں شب فرقت اوٹھا کر فتنہ محشر کی کتنی ہی نکل کر آنکھیں غائب نہیں ہوتیں یہ منو ابھی لوگ کیوں ہو ہو کی خوش دوست جا میں دل زار اور شربت یار میں ایک راہ ہی فتنی چلا ہوں گہری اونٹنہ کر کعبہ کی جا مگر مجھ کو جھپی گردش میں پایہ دورہ چرخ برین کا یہ رعبت ہی ادبی اغیار ہی جب شوکت کیا تیری کو چین چلا ہی کیا انسان پر عاود</p>	<p>کہ بیان ہر دم خیال بزرگستان آتا ہی کہ بیل بزم میں نور باغین پروانہ آتا ہی مجھ زلف دراز یار کا افسانہ آتا ہی اسی بانی ہی پھر ناعمر کا پایہ آتا ہی مگر اوس باغی اگی کوئی ویرانہ آتا ہی خطا ہو کر ہی سید نادک جانا آتا ہی ترد ہی کہ رستہ میں میری منجنا آتا ہی کہ میری ساتھ چکر میں میرا کاشانہ آتا ہی تو مضمون ہی خیال یار میں بگناہ آتا ہی ابھی ہشیار جانا ہی ہی دیوانہ آتا ہی</p>
<p>کیا جو اس خم گیسو میں مانگا ہو بسا لک یہ حیرت ہی سلامت کیونکہ پھر کر شائہ آتا ہی</p>	
<p>اہتہ میں لیکر نہ خنجر بیٹھے</p>	<p>قتل کرتا ہے تو بس کر بیٹھے</p>

<p>بار و ترک ہی نہیں اور شوق یہ ہے اوٹھئی امی شور فغان پر اس طرح ہو چکے تعظیم دشمن کے کہین ضعیف طاری ہو تو کیونکر کوٹھی یہہ کوئی دستہ نہیں سن لیجئے حضرت دل کو چہ قاتل کا عزم روی جنگل میں بیت اب جہین ہے پہنچ مارا ایک پتہ بات میں</p>	<p>ہرم میں اوس کے برابر بیٹھے نقش کے مانند دہرے بیٹھے امی زیارت گاہ محشر بیٹھے جان مضطر ہو تو کیونکر بیٹھے سال کہتا ہوں دم بہرے بیٹھے روئے گاسر بیکر کر بیٹھے گہر بٹھانے کے لئے گہر بیٹھے اوس صنم کے پاس پتہ بیٹھے</p>
--	---

خاک چھانی عشق میں سالک بیت
 بیروہ مرشد کوئی دن گہر بیٹھے

<p>ہو گئی دام بلا الفت صیاد مجھے دسی منظور ہے بیداری زنا دہمی اسکی یاد ہی اونکی دل نا شا دہمی ہونین وہ صید کہ رویا کرنی صیاد مجھی ہوں وہ آوارہ کہ صحرا مجھی رکھتا ہی عزیز دای امی ضعف کہ سنتی تہی فرشتی ابکو ہوں وہ خود رفتہ کہ کیا جانی کہاں لکھو یا شکر ہی رو رہے شکر بنی نکل اسنہی فصد لون روز خیال غرہ جانان میں</p>	<p>مبتی ہوں کہ شکر نکر آزاد مجھے اجدو اسکی بہت کی فریاد مجھی بچکیان ابن تو گہرا کی کرین یاد مجھی ہونین وہ گشتہ کہ بیا کرنی حیلاد مجھی ہوں وہ دیوانہ کہ جنون کی اوستاد مجھی یا سائی بنین دیتی سیری فریاد مجھی یاد آتا ہی تو ہست کہ ہنین یاد مجھی گرچہ کرنا ہست ترا شکوہ بیداد مجھی پہاگنی ہی خلش شتر فصاد مجھے</p>
--	---

<p>دشت میں قیس ملا کو دین فرما دیجی طرز فریاد ہی کرنی پڑی ایجا دیجی ملکئی بیکسی حسرت شد اوچی بہ اثر حسرت میں دکھائیگی فریادچی کہ ہی دل بستی حسن خدا داد اوچی ہاں کرنا ہی نہ تھا شکوہ بیدارچی ہاتھ آجائی اگر تیشہ نہ داد اوچی آگئی تہی تیری ٹھوری سی جفا یادچی</p>	<p>ایکے تہی چلتی مگر اول منزل وہ نیا شیوہ نکالین گی ستم میں کوئی آگئی موت تیری در پہ قدم رکھتی ہے عرش کیوں روز ہلا جیسی خدا پوچی گا وصل ہوگا تو خدا ساز ہی ہوگا شاید آگئی یاد ستم ہاں گزشتہ اد کو جان یوں دہی میں عشاق تباہوں میں ہے عالم وجد ہوا دیکھ کی دوزخ کا عذاب</p>
---	--

سیری نالوسی کہی چین نیا یا سالک
خلق کیا کہہ کی پس از مرگ کری یادچی

<p>مرنے کے اپنی آپ ہی تدبیر کو چکی وہ ہی یہ جانتی ہیں کہ تاثیر کو چکی بس بس بیان برش شمشیر کو چکی کس آنروسی کہتی ہیں تقصیر کو چکی جب خوب سی وہ غیر کی توقیر کو چکی اجاب مجھ کو بستہ زنجیر کو چکی اظہار لذت خلش تیر کو چکی اندیشہ درستی تدبیر کو چکی ہسم یا رسی شکایت تقدیر کو چکی</p>	<p>ہم ادسی آج غیر کے تحقیر کو چکی تائیر ناہی شہر بار دیکھنا میں خوشگفتہ آپ میں سفاک دیر کیا وہ رحم کیا کی بولی ہی جان تو ادنی ہم میسر نکالنی کی پڑی فکر بزم سی زنجیر او سکے در کی میسر بنیں تو بس یوں غور خم کہا کی ہوئی میں کہ ادنی ہم بھوریان پوچھ ہماری کہ گب ہی ترک روی سخن کہ ہری نہ سمجھا ہزار خف</p>
---	---

گہر مٹی ہے وصال تیان کے سٹے مراد
اب قصہ کعبہ سالک و لکیر کجی

<p>و رنہ تہنیں آرام سی یون ات گدر جائے اتنا تو ہوا فوس کہ افسوس میں مر جائے گو تیری ہی شرگ انکا ہو چسپی دتر جائے یہ شکر جفا کام شکایت کا کر جائے اب سیل بلا دیکھنی دنیا میں کہ ہر جائے جو بھڑے روز سنی تار روزنہ جائے رونا تو یہاں ہی کہ نہ گریسی اثر جائے کاشن اوس سی پیمانہ میری عمر کا ہر جائے ہر چند قیامت ہی میری سر پہ گدر جائے آتا ہی نظرو ہی جہانک کہ نظر جائے میکامہ جمعیت مرغان سحر جائے شاید میری مریکی ہی انا شک خبر جائے عاشق کا نہ لطف عاشق درد جگر جائے سہر دینی امر کساتہ سہرا لکدر جائے دیکھو تو سہی نرم میں پروانہ کہ ہر جائے دشمن کا حسان میں ہی کہ دتر جائے لیکن کسی ہم پر یہ کر نہ اگر جائے</p>	<p>ہی رشک کہ مالہ میرا اور میری گہر جائے الفت میں ل انسانکی قابو ہی اگر جائے جو تیر کہ دہین لب معشوق نہ ہو اس سعت تقریر کو وہ خضر نہ سمجھیں طالع میں میری سبت فلک سہر کہیں ہے کیونکہ وہ تہ کہ آئے مجھے ہاں پس دیوار تم خوش ہو کہ دنیا سی گئی ہی کت ہو جام اوس کف نازک سی چسپی نرم عید دیکھو نگار تیرے فتنہ رفت رک عالم گویا کہ نہا ہی ہنیں کچھ اور جہان میں نالی کی اجازت دہی شب وصل کہ ظالم اس صفت میں ادبہ کرتیری کوچہ کو چلا ہو کیونکہ رو کی شرہ کوئی ہو تر مرگ عدو پر وہ تیغ بلف آتی میں اب اسی کو ہی اب گو شمع تجلی ہی تیرے سانس ہی رکھیں ان سچ ہی کہ تم کیونکہ اوس قتل کہو گے کیا جہیز فی ل جسکے ہو جانیکا نام اتنا</p>
--	---

	<p>سالاگ ہی کو کہہ جان بنین کہہ وہ جانا ہے جو محشر میں تو بخوف و خطر جا</p>	
<p>خوش ہوں کہ خطاب کی قضا بنین رہے یہاں ہی سیکو خاک کو نہایت بنین رہے اب اہل دہر پر کوئی آفت بنین رہے حسرت تو یہ ہی غیر کو حسرت بنین رہے کیجی شتم کہ تاب شکایت بنین رہے جھکو تہاری عشق میں غیرت بنین رہے اب کچھ بھی کلام کی جرات بنین رہے اب حشر میں ہی اونکی شکایت بنین رہے مچر فشار کی ہی ادیت بنین رہے بھی تہے جس کو ہم وہ قیامت بنین رہے</p>		<p>کچھ مجھ کو فکر ضعف و نقابت بنین رہے جو رستم کی اونکی جو نہایت بنین رہے بڑا ہوں میں ہے مورد آفات روزگار کسو بنین ہی موت بھی اس کا غم ہو کیا بلی بنین میں اب ہی یہاں فرد ضعف ہے یہ رشک ہے کہ غیر تلفظ میں آئیگا شکر جواب دعویٰ بے حریفہ کلم افسوس ہے مجھ کو شرم و عہد موت نکلی غل سے غم کی وہ کیا کہ قبر میں محشر میں تیری آتی ہی ہنگامہ بڑ گیا</p>
	<p>آسان کر لگا سستی مجرستان خدا سالاگ کسی پر کیسی عسرت بنین رہے</p>	
<p>آخر مجسکہ چوڑ گیا رہنا ہے مجھے آتا ہی یاد دیکھ کہ اونکو خدا بھی عاشق ہوں کہ کسی یاد بنین ہی بھی ہی شکوہ درازی روز حسرت بھی گہری ہوئی ہے بحر محیط فنا بھی</p>		<p>یوں حال دس گلی کا سنا نہ تھا بھی خوبان زشت خوب حقیقت نہا بھی غش دیکھتی ہے صورت جان ہوا بن انصاف کا گمان ہے شب وصل کی امید گرداب کا ہی شتی عمر و ان کو خوف</p>

<p>اوسکا ہنی جلوہ سب میں اگر ہی ہو میں آپ میں بنیں ہون مچی کیلئے ہی باعث رہائی قید حیات اگر تم جسطرح عدوسی ملی بس ملی ہو خیر</p>	<p>حیرت فرا مشاہدہ ماسوا سبھے تیری اداسی شرم نے بخود کیا مچی درد جگ عزیز جانی سوا مچی آتی ہی ذکر کرتی ہو ہی جیسا مچی</p>
	<p>وہ بت اگر ہو در پی جان ہی تو کیا ہراس ساکل بچاؤ والا ہی میرا خدا ہے</p>
<p>ظہور بہت چکر روزگار میں ہے وہ ایک عمر سی پابند زلف یارین ہے وہ شکل ویکہ کی لاکھوں ہے گئی دریا ادھائی صدہ کچھ ایسی کہ صبح یا دینین دلیل راہ خطر ناک جاننا ہی خضر مٹی سحاب اگر کسی توفتنہ ہی برین وہ قتل کی ہی تھا کہ اوس سی کہتا ہوں مٹی میں خاک میں کیا حشرین شہید وکی ہو جو وصل تو نکا تو زہر کیا بھی ہزاروں ہی نہ ایسی گذر گئی ہو نگلی وہ سنگ جو کہ میری سی کی خوشی نہ لال وہ خار جو کف پامین میری نہ ٹوٹا ہو ہم انتظار میں ہیں موت کی دیکھن موت</p>	<p>عنان تو سن سید او دست یار میں ہے بیان یہ ہوئی ہوئی مین دل کنار میں ہے مگر غموز میری چشم شکار میں ہے کٹی یہ رات مچی سکی انتظار میں ہے نشان میرے قدم کا جوش خار میں ہے اثر یہ کوچہ دلدار کے بخار میں ہے یہ دیکھنی ہی کا دم تیغ آبدار میں ہے کہ بوی خون تیری کوچہ کی ہر خار میں ہے وہ اختیار بھی جو خست یار میں ہے یہ ہی روز قیامت تو کس یار میں ہے وہ کیا تو کوئی ہی فرہاد کو ہار میں ہے تو تو ایک ہی مٹی شست خار میں ہے کیسے جہنم اب رو کی انتظار میں ہے</p>

<p>یہ ایک شہدہ سا چشم اعتبار میں ہے کہلا در پچخت میزی قرار میں ہے جوات ایک سی نیک بڑی ہزار میں ہے</p>	<p>طرح طسرحی بدلتا ہی رو کر گاہ چور بہ فیض ہی در جانان پہ جان دینی کا اوسیکو ای سمجھتا ہوں راز عشق دنیا</p>
<p>سنی ہے نسا لک پیار کے جوا نر کے کہ سوگ مجلس رندان بادہ خوار میں ہے</p>	
<p>دل ہی کہ ایک فرشتہ قہر مدد ہے عارض بہ تیری فسرط بھٹی نقاب ہی پیری خارشہ عہد شباب ہے کاشاں شور مشنم گل آفتاب ہے ہم خاک ہی ہوئی بن تو مٹی خراب ہے وہ جاتی بن بات میری لا جواب ہے اوسکی ہی گہر کی کمت روان سیل آب ہے گویا کہ میری بات کو بھی انقلاب ہے اب کیا چپاتی بو مہین کسکا حجاب ہے اعمال نامہ کا میری یہی جواب ہے ہر شش میں کب سی داہرہ در حجاب ہے آنکھوں میں مسکن دل خانہ خراب ہے ہر شحراں غنم ل میں میرا انتخاب ہے</p>	<p>کچھ فرار ہیں یہی وہی خطر آب ہے کیا رشک ہو کہ دیکھنی کی کسکو تاب ہے کیونکہ سرگران ہوں شہا بنو نسیم دیدار حسن یا رہی دریاں چشم تر پیٹھی عدو کی گہرین تو دامن چمک دیا بیان ہو گئی ہی بند زبان عرب حسن کی خطی زیادہ گریہ ہی نامہ بر بھی ناب سخن بنی ہی زبان رقیب میں خود ہو گئی ہے خلوت اغیار بردہ در خط جبین کو کیونکہ مشاؤن کہ حشر میں ہوں بخت شاد بہ حسن یار میں لو خون ہو کی اور زیادہ ہوا عسوز چن چمکی مینی کہی میں اوصاف حسن یار</p>
	<p>اوس قلم گناہ میں سنا لک ہوں آشنا</p>

<p>ساحل پہ جسکی زندق جام شراب ہے</p> <p>کب یہ طریق اہل و فسا میں صواب ہے</p> <p>عارف کی کسی رنج اوٹھایا نقاب ہے</p> <p>آباد ایک خانہ دل ہی رقیب کا</p> <p>بی پردہ میری منی آتی ہیں اس طرح</p> <p>کیا خون نامہ برسی پس از قتل نامہ بر</p> <p>دلیں دکھائی دیتی ہیں کیا عیادع</p> <p>بیان وصل و ہجر کیسے کچھ نام کا فرق</p> <p>جتنی گئی ہیں بستیر غم میں ہیں مبتلا</p> <p>کلی ہیں میرے قتل میں کیا کیا کدو تین</p> <p>سیکھائی تو یہی خوش چشم تانا کا ٹک</p> <p>یہی بد دنی حقیں ہی اچھوٹکی ایک ہے</p> <p>ای ضعف چشم خلق سی بگو چھائی کہہ</p> <p>وصف جمال یار سنا کیا رقیب سی</p>	<p>فراد خود کشی سی بھی جتنا ہے</p> <p>مانند ماہ روز بنا آفتاب ہے</p> <p>ورنہ تیرے ستم ہی زنا زخواب ہے</p> <p>گویا کہ اوٹکی دیکھتی کی مجھ میں تاب ہے</p> <p>لکھتی ہیں وہ مگر میری خط کا جواب ہے</p> <p>گویا کہ دفتر ستم حجاب ہے</p> <p>جو پہلی شوق تہام ہی اب خطر ہے</p> <p>ملک عدم بھاسی زیادہ حسرت ہے</p> <p>ستار تہا میں کہ خنجر قاتل میں اب ہے</p> <p>ای روزگار تجھ کو دام انقلاب ہے</p> <p>ظالم نگاہ رسم عدد پر عذاب ہے</p> <p>میری خیال میں وہ سراپا حجاب ہے</p> <p>ناصح کو آج پسند سی کیوں جتنا ہے</p>
<p>سرگوشیاں رقیب سی ہوتی ہیں کیا کہیں</p> <p>منظر قتل سالک ناکامیاب ہے</p>	
<p>ستار و نین ملی صورت فغان کے</p> <p>خمشہ شب بات کہوتی ہی زبان کے</p> <p>کہ متسی آرزوی دل بیان کے</p>	<p>بڑی کو اور زینت آسمان کے</p> <p>ہنسو بو کو کھیلے خوبی زبان کے</p> <p>میری اس دگی پر جسم کہنا</p>

<p>بیت بدین میں سے شکلیں لو لیکن نبی مدفن مرا اگر اوس گلے میں کہلین سب پر ہمارے جیکی باتین پڑی کیونکر نہ مجھ سے لاغوبہ سدا نہ اکت سی پڑا لطف شب وصل پڑی پورا جو کوئی ماتہ قاتل جو قصہ کا تیری انجسام ہی قیس کھد بحر فنا کا ہے کنارہ اوتر جانی گلے سے گو کوئی خیم درازی روز غم سی شہب وصل</p>	<p>نہ ہندی صورت اذکی امتحان کے خسر لون میں زیر کسی آسمان کے نبی صورت بیتہ آخر راز و ان کے نظر ہے ناتوان بین ہاسنان کے ہنن ہی تابہ او نہیں خواب گران کے کہنے قسمت شہید نیم جان کے وہ بسم اللہ ہی یہاں دستار کے کہ بیان کشتی تھی عمر روان کے تو ہو دل میں جگہ پیرمغان کے کہانی تاکوں شوق نہان کے</p>
---	---

یہی شوق اسیری ہی تو سا لگ
 خسر ہے آچکے ہی شیان کے

<p>ریخ و حشر کی سوا حاصل دیا کیا ہی بیہوشہ گوشہ میں منظور ہی کونین کی یہ وجہ بیگانگی خلق ہی منہ تجہ سی میری حشر کو پہی اپنی ہی حشر سمجھا جانتی ہو کہ برا کون کہی کا ڈرے جین تباؤ سی ہونٹاں پر فاک کہوں لب جان بخش کے اپنی وہ نہیں جانتی قدر</p>	<p>غافل اس کا کہ پہچ میں رکھا کیا ہی دل ہی بیدار تو پہر دیدہ چٹا کیا ہی گرزمانہ میرا دشمن ہے تو شکو کیا ہی یہی صحرا ہی جو ای قیس تو صحرا کیا ہی تلو اغیار سی مٹی میں محابا کیا ہی جانکر یہ جیتی میں تیری تمنا کیا ہی مجھسی کہی میں کہ عجز سے کیا ہی</p>
---	---

<p>وجہ ہنگامہ ہوئی مرگ میری جسکی لہی چیر کر سینہ دل اپنا ہی کہا نابلس تھا جان نی کی ہی تدبیر شب روزاوسی</p>	<p>اونسی سناپی نہ پوچھا کہ تماش کیا ہی تخت دامن صد چاک زینخا کیا ہی دشمن جان کہیں مجھسا ہی وہ میرا کیا ہی</p>
<p>اونسی کیون غیر کی قیغم میں او بھی سالک تم ہی چوٹی سی جانی دویہ جگر اکیا ہی</p>	
<p>وہ زیب شہستان ہوا چاہتا ہی کچھ ایسا ہوا ہے زبون حال میرا بڑی ہو گئی شہرت کوئی جہانان طبیعت جہل کی طفرہ دوڑتی ہی تیری غم نے سب کام آسان کی ہیں مطاب گرہ ہو گئی کیون بون پر اب ادھنتی بنیں ضوضی پانوا تھے چلی آئے ہیں سیر کرتے ہوئی وہ رہکون دوست ہو کو ہی تیری طرح سی پہ جلوہ جو دیکھا پس پردہ سینے نہ کیا کر دم کہ اب آئینہ ہے</p>	<p>بہ جمع پریشان ہوا چاہتا ہے کہ وہ بھی پیشان ہوا چاہتا ہے کوئی خانہ ویران ہوا چاہتا ہے کہیں یہ بھی ارمان ہوا چاہتا ہے کہ مرنا بھی آسان ہوا چاہتا ہے مگر کوئی پرسان ہوا چاہتا ہے بیابان بیابان ہوا چاہتا ہے گلستان گلستان ہوا چاہتا ہے کہ دل دشمن جان ہوا چاہتا ہے کہیں داغ تپان ہوا چاہتا ہے میری چشم حیران ہوا چاہتا ہے</p>
<p>نکا لای یہ رنگ جانے سالک کہ ہر شہر ویران ہوا چاہتا ہے</p>	
<p>رہو وہ شیوہ نہ مد نظر ظمین رہا</p>	<p>کہ جس کی راز محبت بشر بشر میں رہا</p>

<p>کہ جیسی رہو وہاں خط خط میں رہے مثال معنی لفظ اثر اثر میں رہے وہ نور عارض رشک سر قرین رہے کہ جیسی جلوہ رنگ شر شر میں رہے ابھی تو خجرب کمر کر میں رہے</p>	<p>ہم اونکی بزم میں بیٹھی رہی لیکن یوں کبھی جو سینہ سی نالہ تو چاہی ایدل شب وصال کی یارب نہ روشنی کم ہو تیز غم کو دیا تھا فلک نے عین شب ہمارے قتل کی ٹوناز کی پہا پی صلاح</p>
<p>ادای شرم میں لاکون اشارہ میں سالک جہٹ ملی ہوئے یہ کسی کی نظر نظر میں رہے</p>	<p>ارم میں آگے کوئی تہاں سے گرمی سر پر تو خورش ہون تہاں سے وہیں لانی ہے پہر بیتابی شوق منجھم کیا بتائی گا میرا حال ملا کر خاک میں بسکو ملا کیا وہی ہے قتل پر اصرار اونکو ہوئی طاقت جھاڑ سکی تو اتنے جہٹ ملی تھی ساتھ ہی فتنہ دیکھن نظر تھی سی یوں ہی جانب در</p>
<p>اجل لانی کہاں ہکو کہاں سے کہ سر اوٹھی نہ تیرے آستان سے قیامت کی کیا تہاں میں جہاں سے فلک کیا دور ہو نہیں لامکان سے کوئی اتنا تو پوچھی آسمان سے تسکے ہم مفت شورا لامان سے پہی اگر قفس میں شیان سے یہ کچھ تیرا ہی دگ ناگمان سے گئی من وہ ابھی گویا یہاں سے</p>	<p>منافق کون اب آئی گا سالک جہٹ تم روٹہ کر آئے دمان سے</p>
<p>تنگ ہون چہ رخ گھن بنیادی</p>	<p>مہر کو نسبت نہیں ایجاد سی</p>

<p>اونسی ہے وہ آرزو کہنی بھی ہے طبیعت کس قدر حد پسند کوئی جو پوسان ہو یہ حال کا جا کر ظالم سے گا تجھ ہی کون تیشہ کسا جا بہتا یہ عشق اگر تم اگر پوچھو تو ہسم کیا کیا کہیں اس علوشان کے کیا انتہا جہین ہے وہ اپنی حق بن کیجے خوگر جو رجوا ہوں اس قدر</p>	<p>جو دم آخر کہیں جلا دے مل گئے ہسم اوس ستم ایجا دے انوشم آنے لگی فریاد سے خوش ہوں تیرے شیوہ بیداد سے کام لیٹنا ناخن سراد سے برہ گئیں بن حسرتیں تعداد سے وہ کہی اوترے نہ میری یاد سے ہونہ جو کچھ اوس ستم ایجا دے نیند آتے ہی تیرے بیداد سے</p>
--	--

میری نظونین ہے سالک ایک ہی
 بی عیان وحدت میری آحادی

<p>کرم دیکھی بجرانین قضا کرتی ہے دہر ہی رد زخرا ہوتی ہی ہوتی ظالم آپ کیا پوچھتی ہیں ستم ہنس نہ کر جلد اوٹھنی کوئی فتنہ تیری محفل میں کوئی صدہ جیر ہی شکر رہوں زندہ فسوس کاش مجای ہیں کوچہ عیارین جا شرم قامت سی تیری تہی ہی نہاں ورنہ جرم افشای محبت بنو ثابت مجھ پر</p>	<p>کب اشر دیکھی دشمن کی عا کرتی ہے نگہ نازت سے دیکھی کیا کرتی ہے اب بتا دیتی ہیں گمرو فاکرتی ہے دیکھی غم کے تعظیم یہ کیا کرتی ہے میری سستی بھی یاس فاکرتی ہے کہ چنان سستی میں دمان برق گر کرتی ہے توجہ اوٹھتا ہی قیامت ہی اوٹھاکرتی ہی اوس کی یوں سی میری خلق خدا کرتی ہی</p>
---	--

جو قہاری نیک شرم ادا کرتے ہی	شد خونین ہی نہ دیکھی یہ کنسیہ بھنی
	بیٹہ رہ چوڑ کی اللہ پر سالک سب کام دیکھتے تیرے یہ تقدیر ہنس کرتے ہی
ہماری ساتھ غمزدگی نہارون میں نکلی مگر یہ تو کونگا نکلو کیا سمجھا تھا کیا نکلی نگاہ بھٹک بن سوطر حسی عدر حیا نکلی اگر ہونہ کسی کیلی نالہ غم کے صدا نکلی مگر اوس سی زیادہ حضرت دل مبتلا نکلی عجب کیا شرم سی خورشید اگر بنکر نہ نکلی	اکیلے ہم نہ تیسری نرم سی ہی ہو نکلی زبان کٹ جائی اگر لب غمی را کچھ نکلی کہی پی ہو میں آنکھیں کھی ہونہ پیر کر نہ نکلی سبھنا صدمہ بھر تباہی تو سدا دل کا کیا حسنا دوا چارہ کرنی درود کا سحر سونی نہ دیکھا بخت روشن وصل کی شب کو
	یہ سن یہ بادہ و شاہد پرستی خیر ہی سالک جزا بواو میت کے ہی ای مرد خدا نکلی
بکٹی بن دیکھو سیجائے میرے اور گویا ہی ہے گویا میری سرا ہوا ہی جیں سائی میری ہائی بن اور ہرزہ پیائی میرے جرم نہرے ہی شکبائی میرے میرا گم ہونا ہے پیدا ہی میرے عاقبت کام ہے خود ہی میرے آپ نے ہے کچھ خبر پائی میرے	اب بنیں آئی تو موت آئے میرے قصہ طولانی ہے وہ نازک دماغ میری صورت پر میں آثار نیاز جستجو کرتا ہوں کبکے وصل کے دیکھو او کو بخت سبھلا رہا ہی ازل آہدہ از خود رفتگی زمر اجاسی چپ کر کہاں ایک تسی بنیں جین آپ میں

گر سردار آگے کہو لون راند کو	ہو کے پرکس سی ہتھائی میری
کجسہ ہو یا آستان یا رہو	بے اثر ہے جیسہ فرسائی میری
گرا جازت دو تو حال دل کہوں	اب کے لب پر ہی گویائی میری
تو ہے اگر جمع خداداد دیکھ	ایک ہنگامہ ہے تنہائی میری

چپ نہو سالک کہی جا حال دل	کچھ طبیعت تو نے بھلائی میری
---------------------------	-----------------------------

مختار دیگر	
------------	--

اب لاف ضبط افست پناہ کی ہو چکی	چرچی جہانین غورش افغانی ہو چکی
یوسف فی راہ صحرے کی سیکی جی این	سامان اب نہ رہے کنگانی ہو چکی
تدیب حشر کی نہ رہی کچھ خبر کہ ہم	محو خیال لذت عیسان کے ہو چکی
اب ہی زبان بند ہوا صبح نہزار حیف	مکرمی ہزار میرے گویان کے ہو چکی
یہ ہی اگر ہے جلوہ حسن نگاہ سوز	دعویٰ قبول موسیٰ عمران کے ہو چکی
اب آگے میری راہ نیشتر بھائے	خوگر یہ پانوں خار میں لگی ہو چکی
صبح شب وصال نے کیا کیا خوش	گویا کہ سب گلی شب بجران کی ہو چکی
دیکھیں قیامت آئی اور اتنی ہی خاک کیا	ہم خوگراؤ کی جنبش دامن کی ہو چکی
چپ چپ عدد کو دیکھ کی بوجھیں آپ حال	پُرساں وہ میرے حال پریشان کی ہو چکی
آجاؤ اب یہی لب نہ آجانی اور کچھ	شکوہ تمام گردش دوران کی ہو چکی
ہمت سی دور کچھ نہیں بیت الحرم کے	بدت سی ہمت کو چہ جانان کی ہو چکی
مر جاؤں آپ تار ہی قاتل کی آبرو	سودار مجھے خجروان کی ہو چکی

اب کیا تلاش خضر کی سالک چلی چلو حضرت تو رہبر انبی بیابان کی ہو چکی	
گویا کسی رقیب کی گھر میں رہا ہے مکن نہیں کہ راز محبت نھان رہا ہے ہن چہر لطیف کی بھی دم امتحان رہا ہے تسکین رہا ہے چین میں جو دایم خزان رہا ہے ایکاش ایک حال پر آشوب روان رہا ہے ای خیرا سمن اپنے فغان گفغان رہا ہے نظر و عین لی ثباتی کون و مکان رہا ہے مہیا خراب کیون نہ میرا زادان رہا ہے قاتل نہ تیری ہاتھ نہ میری زبان رہا ہے ای صفت بات کی ہی نہ تاباں توان رہا ہے آثار صبح کی میری موندہ پریشان رہا ہے ایکی برای مائیں اگر استان رہا ہے ہم آہ اپنی حال پر شب ہیران رہا ہے	دنیا میں اس طرح کسی رہی ہسم چنان رہا ہے دست کلیم سوز و رونا کا گواہ رہا ہے سہتا ہی جو روضہ ظلم توقع پر آوے تغیر حال و ہر سی بڑھتی ہی حشر اور بڑھتا ہی جا قطرہ تو دریا سی کم ہنیں ڈوبی کہ رفتہ رفتہ زین جا حشر تو او کے دلیں گہر نہ بنای جو اعدو ای جھکوجا نہ کہتی بھی بچا نہ خضر گر تجھ میں شوقیان میں تو گستاخ میں ہی ہو آجای راز دل نہ کہیں لب پر دیکھنا کیشتی وصال ہی روشن کہ شام سی سید ہی نظر چین میں کوئی دیکھتا نہیں لب پر دعا مرگ رہا جسے رانیو چہ
سالک ہوا نہ وصل تو ہے پیچ زندگے مانا کہ دہر میں رہا اور جاودان رہا ہے	
کیا کام اس کو ساغر گیتی نہا ہے پیغام موت کا ججی اب جا بجاسی ہے	آسودہ جو کہ خاطر بید عاسی ہے آئدہ ستم فلک دیار کیسہ جو

<p>ظاہر میں ادھو دھو ہی کرتی بن شنگی ای جبرج قزوہ تیرین پیری کمان شکن وقت چلو ز نام ہوا فانیو نہیں ثبت اسی اضطراب شوق نہ لی جان کہہاں اوس شہسوار ناز کی غیرت کو کیا ہوا کیا پوچھتی سوچ پسی کہ تو کیوں ہے مضطرب ہی اتیک اوس کو میری ہی فریاد کا گمان درو کی اوس کی کہتی ہیں یوں جزای بحر مایوس دان تباں جفا جو سی ہو چکے</p>	<p>خواہش وصال کی بھی اس التجا سی ہے یعنی زبان فکار مجوم و عاسی ہے انجام آشکارا میری ابتدا سی ہے اوجھاو بیان خیال میں بندھنا سی ہے خاک اپنے پایاں شمال و صبا سی ہے یہ ہی تمہاری جلوہ صبر آرا سی ہے حاصل یہ جھکنا اہل غم عسی ہے گویا بیان حال کسی شناسی ہے کب تک نہ ہم کہیں کہ توقع خدا سی ہے</p>
<p>سہلک وہ کیا صلاح نہین کے رقیب سی انہار مد عاسی مجھے کس مد عاسی ہے</p>	
<p>لطفت دشمن پہ کیوں کیا تو نے سہل سمجھی یہ شفا تو نے جس سی احوال کہئے وہ ہی کسی اتوا دھین گے حشر اوٹھا کر ہم ہی کس بزم سی نکالا سے کہہ کے احوال دیکھتا ہوں شکل یوں ہی ہوتے ہیں مار سانا سے حال کہتی تو کہتے ہیں خاموش</p>	<p>یوں اگر کے تو کے دفاتو نے کی بس ہے چارہ گردا تو نے خود کیا ماسی جو کیا تو نے کیوں نظر سی گرا دیا تو نے اے دل رشک شناس تو نے جانتا ہوں کہ سن بیا تو نے کیوں بگاڑے میری ہوا تو نے بس سننا ہمیں اور کیا تو نے</p>

یون دسا کی کہ خود وہ کہہ اوٹھے	کس شکر سی کے دسا تو نے
وہی بسم وہی تیرہ نہجی ہے	کیا کیا سایہ ہما تو نے
بجزمین ہر کسی کو موت کہاں	رحم چھپر کیا قضا تو نے
کوئی دن اور ادنیٰ پہنچا تھا	کہودی کام اتجا تو نے
اوس سی مل مجھ کو دیکھا غمی ہے	بہیل شاید سمجھ لیا تو نے
سب لیا ایک جہانسی پریشنا	پوچھ کر مجھ سی جبر اتو نے

اوسکی اسوٹیک پڑے سالک
حال اس دروسی کہا تو نے

تقطعات

یہ کسی ساگرہ کی ہی آج نرم طرب	کہ کار خلق سی کہلتی ہی روزگار گرہ
سچھر تہ بشیو دسنگہ جوگا ہے	لگائی کیہ زر پرنہ زینہا رگرہ
مگر یہ اوسکی برس گانہ کا چور تہ ہی	کہ جسمین اور لگانی ہن بشیار گرہ
یہ شتہ حضرت یوسف کی برین کا	اور اونکی بند قبا کی ہی استوار گرہ
سمجھہ بیابا سی سال فی اسی انعام	ہوئی جو صورت دستار آشکار گرہ
نہ کیونکہ لوگ اسی موتو نکا ہا کہین	کہ ہی ہنس نہ کہ در شاہوار گرہ
شعاع ہرنے کہا یا حید جو شتہ پڑ	تو چشم بد کی لئی بن گئی جھار گرہ
نسیم صبح کو تہا ہی غنجہ کا دھوکا	و کہا رہی ہی عجب رنگ سی ہار گرہ
گرہ میں خضر کی تہی ایک نقد عمر اب	یہ دوسر ہوئی دنیا میں تہ دار گرہ
دعا ی طول بقا دینی نیگی ہر سال	یہ دی ہی خضر فی اب بہر یادگار گرہ

<p>یقین ہی بائی یہ رشتہ ہی شمار گرہ ملا کی طول امل اور زلفت یار گرہ ہجوم سی ہو گرہ پر اگر سوار گرہ ہمیشہ بخود و بصیر و مقبہ ار گرہ عجب نہیں ہی کہ دور ہر وی تار گرہ گرہ میں لای ہی بس نقد خستیا گرہ ہوی ہی مژدہ وہ امن روزگار گرہ</p>	<p>شمار سی ہن سو اکبشان کی پاس بجوم برابری ہن سو اس رشتہ کی اگر دین سی یہ رشتہ میں ہی دراز اور اسپہ گاہی زبکہ رشتہ میں ایکے آرزو میں ہی بان دانہ تسبیح وقت خواندن مرد کیونکہ سب سی زیادہ ہدیہ وار ہی یہ میم مزوہ عیش نشاط کی صورت</p>
	<p>شمار میں ہی یہ اہلار دین گرہ سالک و عاہیہ مانگ کہ دی جا میں بشمار گرہ</p>
<p>شودان سنگہ خسرو دار نشان تیرا بر اس زبان کسی کیونکہ ہون مخ خوان تیرا زہار ایک سی ہی ہنودی بیان تیرا کیا جانی آسمان کہ گمان ہی مکان تیرا مشرق ہزار مہر کا ہی آستان تیرا بہتری جام جسم سی دل رازوان تیرا فرمان پذیر کیونکہ ہوا یکمان تیرا نبی ہی نقش سجدہ قدم کا نشان تیرا شیرین جو ایک بار سنی چہ بیان تیرا آنیکو منع گز مری باغبان تیرا</p>	<p>ای حاتم زمانہ زبان پر ہی میری نام دی ہی خدائی میری و ہن میں زبان گو تودہ کہ جہنمی لاکہ اگر ہون سخن گزار رفعت میں لامکان کی ہی عرش پئی دہر ایک ایک ذرہ غیرت خورشید ہی بیان ہی فرق صنع خالق و مخلوق آشکار یہ حسن خلق مہر سلیمان سی کم نہیں نو جسطو سی گذری ہزاروں ہر حکم بر در کس طرح ہنو ملخی کشش فراق نکلیں کسی روشنی پر حریان عد</p>

<p>کیونکہ کی ہو دستک فیض عام میں اللہ ہے رہی تو رہے آبروی بحر جمشید مختون سیبانا نہ جسام کو خواب گران تو بخت عدد کو ترے دیا عسیر ابد جو خضر کو دی ہے تو سہلی دنیا میں مہر و ماہ کی جھلک ہی رو ہر سال اسیر حسی ہوش گزرہ سعید</p>	<p>تو مہربان جلق و خدا مہربان تیرا دستِ کرم ہوا ہے یہ گوہر نشان تیرا آتا جو ہاتھ جسام می ارغوان تیرا کیونکہ نہ ہوشیار رہی پہبان تیرا ایک پیر نیک خواہ رہی ہر زمان تیرا روشن رہے یہ تیر بخت جوان تیرا قایم جہان میں نام رہی جاودان تیرا</p>
---	--

مقطع

<p>کو کب دوست نوازا و ملاذ سالک کیا کہوں حالت بیتابی شوق دیدار دل بیتاب بی بستر یہ لٹایا کیا کیا دستِ وحشت فی میراجب گریبان تاکا و کمود فتنی میں مجھ پر کہ جو محشر میں نہوں قافلہ قافلہ میں رنج دالم میری ساتھ بانو میں غم دسی دیکھا تو نہیں ہی زنجیر طوق کا بوجہ ہی گردن میں نہیں ہی سکن نہیں دیکھا تھا سو تقدیر ہی یوں پیش آیا غرض اس سب ہی یہ تھا کہ ہوا و بجھے بیچھی ملکہ کے جو نوال ہوا ہو معلوم</p>	<p>تسلی کرتا ہے یہ جہا رقت مجھ کو پیٹی پیٹی جو خیال آپ کا ہے مجھ کو دیدہ تر نے بھایا لب دریا مجھ کو دشت گردی کا کیا پانوں نے ایما مجھ کو شب وہ آفت ہی کہی روز ہی اچھا مجھ کو اور پھر اہل جہان کہتی ہیں تہا مجھ کو اور اسپر نہیں رشتہ کار کا یا مجھ کو سراوٹھانی میں ہی اندیشہ فلک کا مجھ کو گہر میں پیٹی ہوئی زندان کا تاشا مجھ کو اور بلوانی میں نقصان ہو پیدا مجھ کو کچھ تو تکین کا میری کچھی ایسا مجھ کو</p>
---	---

جانتی ہو کہین آوارہ و بازار مومن مرتبہ حضرت یوسف کا دنیا مجکو

قطع

جس کو ہم آسمان سمجھتے ہیں
جس کو ہندوئی چسوخ کہتے ہیں
کیون نہو اتقا گرین بر جیس
سب پہ چائے ہی ہیبت مرغ
مھس کیونکر نہ اس قدر چکے
زہرہ پر کیون نہو مدار سردور
نام جس کا رکھا دبیر سپہر
قدسیوں سی ہے رسم دراہ کہ ماہ
کرہ آتش کا فضل سرمایین
پردہ ز مھسیر کو دیکھو
باد شرق و جنوب و غرب و شمال
ابر نیان کو رشک ہے جس کا
کرہ خاک و آب کا کیا ذکر
فوق سے تخت تک غرض پاک

رفت عس و شان کو کب ہے
سندہ ہند گان کو کب ہے
قاضی شرع دان کو کب ہے
پاس او سکے سنان کو کب ہے
ڈرہ آستان کو کب ہے
مطرب نغمہ خوان کو کب ہے
حاسد منشیان کو کب ہے
پیک نامہ رسان کو کب ہے
مبسر عود دان کو کب ہے
نفس باغبان کو کب ہے
نفس باغبان کو کب ہے
کف گوہر نشان کو کب ہے
لامکان آستان کو کب ہے
ہر جگہ ذکر شان کو کب ہے

قطع

زمان عس مہاراج تعلیمی سالک
ملی وہ علم کہ جس پر عمل ہوا و نین
دراز زند گے خضر سی پی بڑ بکر ہو
ملی وہ جسم کہ جو کوہ سی گران تہو

وہ جاہ جہ جہ کہا جی سرور پرویز	وہ بخت جس سی جمل طالع سکندر ہو
وہ رای حق سی عطا ہو کہ روشنی جلی	بسان مہر جہا کتاب خلق پرور ہو
صفت کرم کی ملی وہ کہ میں سی جلی	دہش کے وقت اگر ہوا قل تو اکثر ہو
وہ قصر دولت و اقبال کو ملی فوجت	کہ حسین چرخ چارم ہی ایک منظر ہو
سہرشتہ جہین گرہ آج دی گئی سالک	ہزار دانہ تسبیح کے برابر ہو

قطع

خلف سہج ہی ہی خان زمین پر ایک چیز	اس کے تعریف میں جو کچھ کہی شایان کہی
لب پان خوردہ مشوق ہی بہت دیجے	سرگشت خابستہ خیابان کہی
لی تکلف قد مخور لباسان کہی	بد شہزادے یا قوت قسم خان کہی
سبزہ رنگی میں سزاوار ہی جو کچھ فرض	سبز فولاد کا نوساختہ پیکان کہی
سرخ رنگی میں نہ کہی کہ اسی کیا کہی	خجر تر شدہ خون شہیدان کہی
سب سرنجی سفار بیان گر کچی	تو اسی لقمہ طوطے سخن دان کہی
دیکھ لچی جو لگتی ہوئی الٹا اسکو	سبزہ حلقہ گوشل چنستان کہی
سزگون شاخین ہی شل جیامند و ملی	ہاتھ آجای تو ایک شوخ ستران کہی
دانت رکبتی میں بہت سپہ حریفان	اسکو ہم لذت بوس لب جانان کہی

رکبتی گر ہاتھ پہ دو تین اوٹھا کر سالک

ہاتھ کو رشک وہ پنجہ مر جان کے

روز بازار موت دیکھ کہ چین	ملک الموت کو ہنیں ایک دم
ہنیں کس جانی ڈھیر مردوں کا	ہنیں کس پ پہ نالہ ہے ہم

بنین تل و بر نیلے زمین میں جبکہ خاک آسودگان پشین پر ایک کے قبر میں گئے سوار کیسا وحوش و طیور رہوین گے بنین چاتے مگر عدم کو یہ خلق نکوہ خاک و باد و آتش و آب روی اپنی کے یہ جب چاروں دیدے ان کو ایسے خلقت سی	مردہ کا دفن ہے اگر چہ باہم یہ نے طرح کا ہوا ہے ستم تنگے جاسی رستے میں باہم کب ہے اتنا وسیع ملک عدم اور ہے نکتہ اس میں ہے مبہم فرد خلقت سی ہو گئی تھی کم ہو گیا جسم خالق عالم کچھ غنا صر جو مل گئے تھی باہم
--	---

فراز آمد عظیم الدین رامرگ چو پرسید ند سال مرش از من	دل حساب زین غنیمت و ونیم آہ کشیدم آہ از رنج عظیم آہ
--	--

جبکہ زین اس بادین خان مر گئے ہمہ برابر ایک قیامت ہو گئے یوں کہے سالک نے تاریخ وفات	آگے آنکھوں کے اندھیرا گیا اس پھر فتنہ جو کا کیا گیا روی دل بردانہ بجران جا گیا
--	--

برسن دن میں مری یہ تین شاعر کہ جو تھے حضرت دہلی کے ساکن	نہ تہہ ای کوئی تاریخ رحلت رہی فکر اسکی سالک کو بہت دن
--	--

کہا دینی کہ داخل ہو کے سب	ارم میں عارفت و تکین و مومن
قطع	
زور فخر رخت ہستی بہت	قضا گفت افسوس کا طسم علی
بجستیم سال وفات و سرش	با گفت افسوس کا طسم علی
قطع	
از مرگ نصیر دین فخرے	پوشید سیہ بغم جہانے
یکسوی بود صد ای شیون	از سوے و گر رسد فغانے
مانند گریتم و گفتم	پوست بحق خدا می دانه
قطع	
آن کریم الصفات پاک شہ	آن محمد شکور نیک خداد
تا بنا کرد مسجد عالی	فارغ آمد ز بند فکر معاد
سال تعمیر گفتم از تہ و عل	کعبہ ثنائے است نویناد
قطع	
عجب مسجد بنے اسلام خانگی	بری پیہ دین کے گویا کہ بنیاد
کہی تعمیر کے سالک نے تاریخ	عبادت خیائے اسلام آباد
قطع	
ہوئی تمام جو تعمیر شد جنگ	تو کہ کے سال بنالائی شاعران فہر
ادب کے ساتھ پیہ نبی نذری تار	مکان قصر خان اور سبیل بی خضر
قطع	

افسوس میر جان پسندید خوشی	جان داد و خون گردون ماندہ صد فرخ
تاریخ این مال چگونم کہ خود نھا	از بھر سال واقعه گردون زیر پریش

ای غضب رحلت شہار شد	تو نے ایچرخ کی یہ کیا بیداد
خانہ دوستان بے غم خانہ	دشمنوں کا ہی گہر شاہ آباد
محبوس سال وفات کی تھے فکر	ما تھن غیب نے کیا ارشاد
جان لی جبکہ نکلی جان ^{میں} سر پر	میں بے شبہ ای خجستہ نھا
خاک میں خاک اور آگ میں آگ	پانی پانی میں اور باد میں باد
گر بکے کوئی کیا ہوئے تاریخ	تو یہ کہہ اوس سی ای سخن نقاد
یہ عناصر کے جو مینی بیان	ایک کے ایک پر بڑھا اعداد
جتنی جان عزیز کی ہن عدد	کہودی اور سال مرگ کر اچھا

چون محمد حسین رفسر زند	کرد اکرام خالق اکرم
گفت سال دلا و دش سالک	از سر ہوش نیرا عظیم

کیا محمد نسیم خان کو دیا	حق نے رفسر زند نیکو سالک
فکر کیوں ہے کو نام تاریخی	نعت اللہ خان کو سالک

کہ قدر خوشنما ہے یہ سجد	جس سی شہر مندہ سجد اقصی
-------------------------	-------------------------

سال زاده پنجمه سالکسی	آب توخانه چندمین آ
قطعه	
<p>بجوم خلق در بازار دیدم یک گفت که رنج جوهری هست چنین گفت که شنو سالک از من</p>	<p>که هر یک بزرگان افسوس می برد بفتم صیت نام او چون مرد جواهر لال الماس قضا خورد</p>
قطعه	
<p>شاعری که شعر نغز است شعری شمسار راز صد علم و هنر از فکر او شده آشکار حکم تحقیقات او در ملک معنی استوار دشمنه تیر است هر جا آن برزه کار سرا و تقراط را در سینه چون دل در کنار آمد نه است پیش بر همین آموگار تاب گفتارم مانند است و صفایش میبار یاد کاری هم بماند در جهان میدار رحمت حق بر صفت او دماند بایدار تا نگویم شرح نغمه اش نیای آشکار گر بین نام صفت را تو باشی خوشتر بپردازد و صد مشتاد چیری در شمار نام این مجموعه بی مثل آسان هزار</p>	<p>ناشری که فقره شش بود نثری خجسل جوهر صد گونه فطرت هست و طبعش نیان فیض تدقیقات او چون آب بر پشته نقش عالی را صیت علم او گرفت در بغل عباد سقا را از او ز کار حکمت است یاده گویند است با او دعوی فضل نه خواهش حیطه نری کم نمیکرد و دل این کتاب زو رقم بباری شده اس نیست این مجموعه را هرگز در نیالیم نظیر گفته ام این قطره سالک بطرز دلفریب گیر از هر مصرعه اول تو حرف اولین حرف آخر هم از آن گیرد بین ابد او اولین حرفی بگیر از آخرین هر مصرعی</p>

در تو میجوی لبش از میسوی تاریخ نیز چون حساب آن کنی چون بنی شمس	آخر هر مصرعه آخر بگیر و یاد دار جهان نه بنیم و در تن خود از کمی شست چار
گر ز درگاه خدا جاسی عطا کرد مرا افکنم در خویش و در تاریخ هم آرام بکار	
قطع	
ز فضل الله خان باید که پرسى دو دختر مرد کوکب را به یکماه	چه می پرسى ز سالک طالب غنیم شد اندوه دو دختر سال این غنیم ۱۲۸۰
قطع	
سالک ز وفات احمدی بیگم آه تاریخ وفات او مرثی ز غیب	هر خطه دمی شرفش است مرا گفت آه دینم بر زبانت مرا ۱۲۸۰
قطع	
شقیق من که غمین بود از مرض سالک شفا به سرق ظهور من رسید گفت	شقیق و شش شش زان دست ماه گران که سال صحت او را نموده ام عیان
قطع	
خان ذی شان بخاک رفت فوس هر یکی ناها سلب دارد بنود دل که مضطرب بنود سال این صدمه گفته ام سالک	چهستم کرد گردش فسلاک هر یکی از الم گریبان چاک بنود دیده کوشش غمناک شد نهان بو تراب جهان تبه خاک ۱۲۹۲ ۱۲۸۴
قطع	

افسوس یوسف میرزا جان داد و فرزند چون بخش او از بهر دین آمد در بی گفتمند	ساکت دین عم هر کسی گریان بود بر حال او تا بوقت یوسف میرزا آمد به دلی سال او ۱۲۸۲
--	--

قطع

زهی دیر سخن فهم خواجه بد زالدین ز فکر ترجمه این کتاب قانع شد زاده و سال نشان دادم چنین گفتم	که میکند به نزر گدای ویر چرخ ادب نمود از من آشفته سال طبع طلب هزار و دصد و هشتاد و دو ماه رجب ۱۲۸۲
---	---

قطع

اسد الله خان بکھادر را داد خلعت گور نرنجیاب عیسوی گفتم از سر عشرت	ریب ری کرد بخت و آفتابش مهر برانے نمود بر جانش خلعت سفید پارچه ساش ۱۸۶۶
---	--

قطع

بین این قصر عالی را که بالوان بود نشد تاریخ تعمیرش به عقل و خود ساد	فضای صحن و سوت مسکن را چنان گفتم مکانی نو بنامی میر عبداللہ خان گفتم ۱۲۸۳
--	---

قطع

مردن دوست ناگهان ساک نعرشی خورد پا و افتاده	خاک سرم را بعد مہ کرد حسین میرا فضل حسن بروی زمین ۱۲۸۳
--	--

قطع

امین الدین محمد خان بکھادر سروش از بھر تاریخ و فاش	زدنیارفت و شد فردوس مسکن نوشته نام و الایش به بدین ۱۲۸۴
---	---

	قطع	<p>آپ پراقبال و دولت ہو خدا آستان پر آپ کی ہی جہت جشن جمشیدی ہی پی کچھ فرمایا حشر تک دل میں رہیگا جانگزا ۱۲۸۰ ظلمت مسعود بکھا ہے تجا ۱۲۸۲</p>	<p>وائے اور شہنشاہ مرتب مہر پر تویر کو دیکھ کوی خلعت مسند نشینی کا یہ جشن حاسدوں کو اس قدر ہی رنج و غم اس ہایون جشن کا سالک ہوا</p>
	قطع	<p>بخت خوش طالع مسود مبارک باشد بزم را سو ختن عود مبارک باشد جس وہ شاید مقصود مبارک باشد ۱۲۸۲</p>	<p>یافت قریح سپری کبک فرخندہ نژاد ز ریش محسود لبای حسودان اورد سال این فرودہ بگفتم ز تیر نور و تیر نور ۱۲۸۲</p>
	قطع	<p>کہا ز دیدن او چنان است خرسند بہ بخت بکنند ر بود مرست مند ۱۲۸۰ بی گفت ساکک کہ فرخندہ فرزند ۱۲۸۲</p>	<p>چنان یافت فسرزد فرزند عاقل بہر خضر جادوان زندہ ماند ظورش بود خرسند زاد سانش</p>
	قطع	<p>کہ بود شمع دو دمان خیال پہر ترنمین داستان خیال کرد در جسم طبع جان خیال ۱۲۸۰ گفت مطبوع بوستان خیال ۱۲۸۲</p>	<p>جون ہنرمند خواجہ بدرالدین فارسی را بناس اورد و داد داد در مطبع صنایع خاش ۱۲۸۰ بہ سرچہ سال او ساکک</p>

	تقطیع
<p>حقیقت وان جن جوئی دل آگاہ اہی سید نظام الدین حسن آہ</p>	<p>جہانسی او بٹہ گیا افسوس بسرور تو اوس مبرور کی سالکے تاریخ</p>
	تقطیع
<p>بھڑکیا کیون جیات کا ساغر کیون عدم کی طرف کیا ہی سفر واسے ای روزگار کین پور ماسے وہ استاد اہل ہنر پیر نہ کیونکر سیاہ ہو دفتر آج دنیا سی گم ہو ہے خضر اہل طریق سخن ہے بی رہبر بہترین زمانہ سی ہنر میرے حدیسی باہر طائر سدرہ کار ہے شہر قصر معنی ہے آسمان منظر نظم دیکھو تو رشک عقد ہر اونکے انداز میں ادا مضمحل جہین ہوتے ہی کاوش نثر درد و یواری نہ پھرون سر</p>	<p>اسد اللہ خان بھادور کا اس ضیفی و ناتوا نے میں جیف ای آسمان نابھار مای وہ تاجدار ملک سخن اوسکے غم میں ہوا ہے ماتم عام مگر ان رہ معانے کا پانور کینا سینہاں کر سالک کسکو اہل زمانہ جانین گے او کی اوصاف کیا رقم ہون کہین فکر اونکے گئی ہی وہاں کہ جہان او کی اندیشہ کی بلندی سے نثر دیکھو تو معدن معنی اونکے اجمال سی عیان توضیح مای وہ لطف یاد آتے ہیں جبکہ سودا نہیں کہ اس غم میں</p>

کعبہ ہو جائے بس ہی یارب ہوں نہ اس غم سی جکے سو گری مجھ سی کیا پوچھتی ہو سال وفات دیکھتے تو رنج و حسرت دور سے	گرنہ دریا بہا سے دیدہ تر میرے سینہ میں ہی کہاں وہ جگر ہوش کب میں بجا کہ ہوں مضطر دل نو میں ۱۲۲۷ پر ہجوم آور ۱۲۸۵
---	--

نعم مرگ دبیر الملک عام است ریا حین سخن پژمردہ گشتند ز دل پر سیدم از سال و تلاش نظر کردم سر ہر مصرعے را	شہر ابواب غم در دہر بکشد چستان معائے رفت پر باد بہ ساک داغ جسم الدولہ نہاد نہائے عیسوی تاریخ فساد ۱۲۸۵ ۱۸۶۹
---	--

تہ کیا کر دیا یہ چیچک نے مرگ فخر زند حضرت سالم سرافسوس سے بکتے تاریخ	آفت اطفال کے یہ بیشک ہے صیدم جاگڑے ہر کی ہے دلہ صدف داغ چیچک ہے ۱۲۸۵
--	---

صدر آرا سے دین و نقی شہر سب نے اہل کے وفات کو شک سال اس واقعہ کا ساک نے آن صدر دین فخر جہان نقی زمان صدر رنج و غم بجان عزیزان و اقربا	کہ جسی لاکھ نے یگانہ کہا رنج و اندوہ کا فائدہ کہا مرگیا فاضل زمانہ کہا ہمت برہ نور دی ملک نظاما صد داغ ہجر بدل اجاب خود گذشت ۱۲۸۵
---	--

سایک ز سال مرگ رسماً رسنیں	ہفتاد و یک ہاند بکیتی خنیں گشت ۱۲۸۵
قطع	
صد مرگ حضرت عباس لب اور اسی سال میں چپی یہ کتاب خوب ہے سال طبع و سال وفات	سبب رنج خاص و عام ہوا طبع کا اسکے انصرام ہوا آج اون کا سخن تمام ہوا ۱۲۸۵
قطع	
غم مرگ پسردادی بکو کب شرخ زون ندا و از باغ ہستی گلگی نارستہ از شاخ و خزان دید شب تار است روز او تو گوئی خراش چیت ز نیمہ نجیب بود چو خواب مرگ آن بے شیرا برد چہ میرسی ز سالک سال این غم مگر از غیب سے آید صدائے	نکروی جسم ای گردن بجاش بجاک آدرو از پا تو تھاںش ہی طالع نکشت و شد زوش نہان گشت از نظر مسرہاںش شکفتی رد نموده انتقاںش مبارک باد بہ کوثر زلاںش کہ جمعیت نہا شد در خیالںش بردا فضل حسین انیت سیاںش ۱۲۸۵
قطع	
صد شکر شد فرام این گنج فضل و دانش تاریخ خفا مشکت انجمن سروشی	در و ہرافت گویا گنج معاد خواجہ مکذیب قول یحیاد دل نہاد خواجہ ۱۲۸۵
قطع	
وہ سیمان مرتبت شود ان سنگہ آقاری	حاتم دوران اگر او کو کون تو ہی بجا

<p>ماہ کو نور شیدہ سی جی طرح حاصل ہو ضیا عمر بھر شیدہ فی آنکھوں سی جو دیکھا نہ تھا کس قدر شیریں ثمر لایا نکھال مدعا بزم رنگین نیکیا ہر گوشہ دولت سرا دی مبارکباد کی بخت ہمایون فی صدا پیشکش لایا سکندر طالع و بخت رسا مشتری نے دی ستارہ ماہ بولامر جا عالم بالاسی قدی کہہ رہی میں جنڈا نیکی میں سایہ نیکی چوپان کان طلا دیکھ کر حیران سر و شش عیب نے جھسی کہا محبت اسکا یہ ہی اب بھری کا دن بکوتا فیض و کرم کی پر نظر کر انتہا ہاتھ اوٹھائی اپنی آفا کی نے بکھر دعا تارہیں گئی میں درد و کلفت درج و بلا درد و کلفت میں رہیں بدخواہ او کی مبتلا</p>	<p>غیب سی ہتی ہی یوں ہر کام میں اونکو مدد آج وہ حق نے دیکھا یا خوشی کا دن یوں کس قدر ہی خورمی افرا گلستان مراد نور آگین ہو گئی شمع شبستان جلال یعنی سرزندہ سعادتمندی پایا ظہور خضر نے اگر حیات جاودانی نذر کے طالب انعام رقا ص فلک ہے بدر قص نغمہ سنج بہتیت اہل زمین کو دیکھ کر ہو رہی ہی اس خوشی میں زرفشانی تقدیر مینی چاہت و تانیخ بھری ہو قسم ہی مبارک بزم جشن فرخنی سرکار کو دیکھ بزم و جشن عشرت خیر کی آغا کو سسکے تارچین کیا مینی ادا اسکا پاس تارہیں دنیا میں عیش و عشرت و طعنہ سرور عیش و عشرت ہی رہیں حجاب کی شاد کام</p>
--	---

<p>بر دل بل جھپان باعث فسر و گیت سالک فسرہ نیز در غم او خون گریست ای دل نگین میر سال و فاش نہ چیت</p>	<p>رنج فرادان دھند مرگ این خان برب ہر کس بود شیون ماتم فرا ہاں سر آسود گے نیست مرا اندکی</p>
---	--

حرف نقطہ دار بن گفتہ سعدی نگہ
زلفہ جاوید گشت ہرگز کو نام زیت

۱۲۸۶

قطع

خواجہ بدرالدین والا مرتبت
بن نے سالک کے جو پوجا سال
دکشاں و مرغوب ہی یہ ترجمہ
وہ یہ بولا خوب ہے یہ ترجمہ

۱۲۸۶

رباعی

از صدمہ مرگ ثاقب والا جہا
تاریخ وفات و چنین سالک گفت
ہر سو ت صدائے نالہ نائی جا رکاہ
روز ششم مد محرم صد آہ

۱۲۸۶

قطع

میری محسن آقا و دو نو
باری اس دن کے ملنے نے
سالک تاریخ اسے لکھے
فکر و نین تے نظوری کے
کاشش سب کہوئی دوری کے
اللہ نے خواہش پوری کے

۱۲۸۶

قطع

آفت ہی ایک بلای زائیکا انقلاب
وہ ایک جانتا ہی قبا و کلیم کو
دیکھو سوئے ام کی اب کچھ پتا نہیں
مقدور ہو تو آج سیماں ہی بوجہی
پابند جسکی حکم سی ہی فوج بقیان
وہ حشمت فراموشہ اقبال حکما ذکر
عزت کا ہی مقام کہ وہ شاہ ذی وقار
حکے نظریں رنگ کہہ سکا سا گیا
نظر کسی اتیا ز سپرد کہ گیا
بہرہ تیری حسنہ عمل نیک گیا گیا
یوں کہ نہ طرکوں اسی دم میں گیا گیا
کس جانی دہرین نہ گیا جا گیا گیا
جو کہ سیر نام کو اپنی شا گیا

از یکدیگر بی یلوه واقعه سال بن عجب ۱۹۹۶	تاریخ اسکے سالک نعلین سنایک ۱۲۸۶
شاہ فرانس کو سر پر پہنچا ۱۹۹۶	جنگ پروشیا میں گرفتار آگیا ۱۲۸۶
قطع	
قدرت اللہ بیگ خان بگنیش	منزل بمبار وینا را ۱۲۸۶
سالک اور اب جنت مساوا	داده حق در مقام علی جا ۱۲۸۶
قطع	
طبع شد قرآن بلیغ تمام	ایہم از عجز زقرآن با نفہم
نہ فرایندیش نور بصر	دیدم و بردیدہ احسان با نفہم
حرز باید گفت ہر یک نقطہ اش	سال او تعویذ قرآن با نفہم ۱۲۸۶
قطع	
آن سخی خلیل و نیک بھاد	آن نظر کردہ خدای کریم
سجدی طرح کرد وقت نمود	حسرت برداشت و ثواب عظیم
گفت تاریخ این بنا سالک	باد حشرم مقام ابراہیم ۱۲۸۶
قطع	
ہزارے لال بانے کو بنیاد	سزاوارست باجست شائش
سروش غیب گفت زمین کہ سا	بگو باغ ہزارے لال شائش ۱۲۸۶
قطع	
زرخ کلک نادر نقش نادر	تراوید و میسر گشت مٹش
برے سال تالیف از سر فہم	ہنادہ نادر الاذکار نامش ۱۲۸۶

	قطع
سروش غیب نے مجھ کو صدا دی مبارک کہ خدائی کے پوشادی ۱۲۸۵	ہوئی تقریب جشن عقد بیدل کہ لکھ تو یہی تیر دل سی یہ تاریخ
	قطع
آج دنیا میں شور ہے بید بعد فکر زمانہ جمتد ۵۸۹	بیدل نیک خو کے شادی کا اسکی تاریخ پائے ساک نے ۳۴۲
	قطع
ترجمہ لکھا ہے کیا بے مثال یہ ہی ایک حسن طبیعت پر ہی دال عام کو اب ہی سمجھنا کیا محال تاکہ ہو ہر کام کا اچھا مال نسخہ خلاق کاشی میں ہی سال ۱۸۶۹	منشی بے مثل کاشی ناتہ نے کیون ہو اخلاق کاشی اسکا نام کیا مٹا میں ہر سر سر وقتیں غور سی دیکھیں اسی اہل جہان عیسوی تاریخ بہت اکی یہ ہے
	فہمسن برجنرل حافظ شیراز علیہ الرحمۃ
جد کن جہد ہمیش خود عاجل باشی نوبھار است دران گوش کہ خوشدل ہنجا	لازم آنت کہ از وقت نہ غافل باشی تا یکی در غم و اندیشہ باطل باشی
	کبھی گل و دھار خاک و تو در گل باشی
طبع انسان تو کیا ہی درو دیوار کو جوش من مگویم کہ کنون یا کہ نشین و چہ نبوش	یہ وہ دہان کہ بجز عیش کیس کو نہیں ہوش عند غیبان چمن کرتی مینہ برکت خروش

	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی	
میری گفتار کو هرگز ده سمجتها بنین لاف نقد عمرت برود غصه دنیا بگراف		جسکی خاطرین در اسبابی اگر بی نصرت تو نشی مانده سنی ین تو کونو نگایم بی صفا
	گر شب و روز درین قصه شکل باشی	
هست کوفت پمجتای تو او نیست کوفت در چین هر درتی صورت حال در است		مکدونیانی تیری پوش ادرای یک دست نری چشم بصیرت پمجتای اسی دهر پرست
	حیف باشد که ز کار همه غافل باشی	
جسکی پو چایم کما او نشی که کیسار دست گرچه رایت پرازیم ز ما ادا در دست		مردون تیری طرح نمایی مژنه ادر دست عاقبت بیله بهی جگه نیا ادر دست
	رفتن آسان تو ادا وقت منزل باشی	
کسی تدبیر سی یکن نه برای مقصد حافظا گردو از بخت بلندت باشد		کوششین حضرت سالک نهی کی بی بخت نه ملی قسمت و تقدیر سی ادا نکو تو مدد
	صید آن شاه مطبوع شمایل باشی	
	مجنس بر منزل مزار قلی میلی	
بگفت و گوی نیم گوش آن ساعت نیست کسی دیدن من گو میا که منت نیست		کم سپاس عبادت مر اطلاق نیست زمان نزع رسیدت لطف صحت نیست
	مرا بحال چنین دیدن از مردت نیست	
عدوسی وصل کا وعده کیای تو نی کهن کنو که جان بب آید مرا دمی نشین		غایتین ده تیری کیا یونین جو مجر تبین یه حال ادریده خفت کجه کی غم نشین

مرو که وقت چنین رفتن از مروت نیست	
بهری بن دلمین خدا جانی مدعا کیا کیا	بڑا بڑا ہی بہت اشتیاق کہنی کا
اب اتفاق سی تو آگیا تو سننا جا	بنجائیتی بوس گفت گوی بہت مرا
کہ تاب فاشیم با وجود حیرت نیست	
یہ رعب حسن کے تیری ہی فتنہ گزینی	کہ بات دہلی زبان پر نہ آئی سیسی کہنی
کہی نہ اور کسی سی بچی سی کہنی ہے	زبیر فانی خود کا چہرہ سراسر نئی
ہنوز با تو مرا جس پر شکایت نیست	
ہوئی بن رشک کے سالک بر فتنہ بید	وہ جانتا ہی بس اسکی رموز نیک و بد
سوا ہی اد کے تماشائی سی سکون ہی مقصد	تو بار قیسی وسیلی تھانی دارو
تھانی کہ کم از صد نگاہ حشر نیست	
محسن دیگر	
مین کون ہوں جو ہم کون جہی بنا ہ ہو	ہو جبہ بطف ادبہ کرم کی نگاہ ہو
ملی اد کی سی آپکا جو نیک خواہ ہو	تم جانو تم کو غریبی جو رسم راہ ہو
مجھ کو ہی پوچھتی رہو تو کیا گناہ ہو	
کہتا ہین ہی خفنی کچھ کوئی آب کی	برا جوائی قتل میرا بھین جاننی
کیا ہی جو دار و گیر سی نیامزنج لگی	بیچتی ہین موخندہ روز حشر ہی
قاتل اگر قریب ہے تو تم گواہ ہو	
ان بد گمانوں کی نہ حد ہی نہ کچھ شمار	دہلی کوئی ادبین یہ نہایت ہی ناگوار
اس رشک سی اوٹھا دنگا صد ہزار بار	ادبہرا سوا تقابین ہی ادلی ایک بار

متر ناموئین کہ بیہ نہ کیسی نگاہ ہو	
دعوی جو کر رہی ہو، دلیلین یہے یا س ہیں	باتین جو کر رہی ہو، دور از قیاس ہیں
کیا وہ بھی بیگینہ کس حق ناشناس ہیں	کیا وہ کیسی مرج امید و یاس ہیں
مانا کہ تم بشر نہیں خورشید و ماہ ہو	
چھٹی بس شتا تو پر اب کیا جگہ کی قید	دل ہی نہیں بجا تو پر اب کیا جگہ کی قید
جب میکہ چٹا تو پر اب کیا جگہ کے قید	بس ہی ہوا جدا تو پر اب کیا جگہ کی قید
سجد ہو کر ہو کوئی خانقاہ ہو	
پر ایک جہان کہنی لگا شکے جب دست	تقریر زہد و نکی سمجھتی ہیں کب درست
سننے میں جو بہشت کی ترنمیں سب دست	اس چٹا دہر نہ نقب کیوں ہر اب دست
ایک خدا کری وہ تیرا جلوہ گاہ ہو	
گر جا آسمان تو تنہا خطر نہیں	غرق آب سطح خاک اگر ہو تو ڈر نہیں
غالب ہے گراہ تو کچھ ایسا ضرر نہیں	حاجت کیسے دیر میں سالک مگر نہیں
دنیا ہو یا رب او میرا بادشاہ ہو	
محسن بر منزل مزار اللہ جان غالب	
نی طایر و مگنوز مرنہ سنجی کا خوش ہے	طلع نہ مہری نہ اذان زیب گوش ہے
ظلمت کدہ میں افی شب غم کا خوش ہے	آغاز صبح کا ہے نہ پیدا خروش ہے
ایک شمع ہی دیل سحر و خوش ہے	
بند قباہلی ہوئے اوٹا ہوا نقاب	لکنت زبانیں چہرہ پسینی سہی آب ہے
نی نے کہا ہی حسن خود را کو بی حجاب	نی بایان میں اوتنی ہی جہتا تھا جناب

ای شوق ان جازت تسلیم ہوش ہے		
آلات میکشی نہیں جو ہونم شکست	انی محبت کا ڈر کہ رہی فکر بند و بست	
ہم ہر جگہ میں بخیر و خوف ہی رہت	دیدار بادہ حوصلہ ساقی نگاہ مست	
بزم خیال میکدہ بخیر و خوش ہے		
ستا ہی کون کہہ سکی کون کی اپنا حال	کتنی این پنج و غم میں شب روز و ماہ و سال	
کہی تو کس طرح سی ہوزند گے و بال	نئے فردہ وصال نہ نظارہ جمال	
دلت ہوئی کہ انسی چشم و گوش ہے		
چلتی ہو وہی راہ کہ جو کچھ بتائی دل	کرتے ہو وہی کام کہ جس میں رضائی دل	
آگاہ ہو کہ حرص و ہوس ہے بتائی دل	ای تازہ واردان بباط ہوائی دل	
از نگہار اگر تمہیں ہوس نا و نوش ہے		
کیون راہ راست چوڑی گم کردہ ہو	سبیلو ذرا نہ میری طرح سی تباہ ہو	
جو چو اگر تہار اکوی نیک خواہ ہو	دیکھو مجھی جو دیدہ جسرت نگاہ ہو	
میری سنجو گوش نصیحت نوش ہی		
ایک عمر تک نگاہ بد و نیک پر نہ کی	گویا تہی ایک چادر غفلت پڑی ہوئی	
آخر کو ہوش آئی تو آیا نظر یہی ہے	ساقی بجلوہ دشمن ایمان و آہنگے	
مطرب بغضہ رہنر ٹیکن ہوش ہی		
رکھتا تھا دکھشی کا اثر گوشہ مباط	تباہی خرت بہار گر گوشہ مباط	
سمجھی ہے تہے باغ نظر گوشہ مباط	یاشب کو دیکھتی تھی کہ ہر گوشہ نشاط	
دلمان باغبان و کف گفروش ہی		

یک صلائی باد و کیو نوای چنگ	ده جلوه های دلکش و نه نهایی خنگ
دلین پوش تراب کی سرین هوا چنگ	لطف خرام ساقی دوق صد چنگ
بیه جنت نگاه ده فردوس گوش بی	
کیا پو چتی ہو لطف او بیا جزم من	ده رنگ تبا که بار نتهانم کو بزم من
ای رشتی کی بت که و کیما و دیزم من	یا صجدم جو دیکھی آکر تو بزم من
نی وکس دور و سورن جوش خروش بی	
نی دور جام بی نه وده ساقی نه وده تخی	افسوده ایل بزم بن بیزار زندگ
اب کسی پو چنی که بیه کیا بزمی بو	درغ فراق صحت منب کی چلی بو
ایک شمع ره گئی بی سووہ بی خوش بی	
تعریف اس غزل کی ہمار مقال من	گویا کہ آب خضر بی جام مقال من
ساک کی سپا ہنگر اپنی حال من	آتی میں غیب سی بیه مضامین خیال من
غالب صریر خامہ نوای سرودش بی	
محسن برنیل شیخ ابراہیم ذوق	
کیون پس گئی من ہای شپانیو نمین ہسم	کیون ہقدر رسک ہین گر انجانیو نمین ہسم
کسا گلہ اسیر من نادانیو نمین ہسم	پانبد جون دھان من پریشانیو نمین ہسم
یارب من کی زلف کی زندانیو نمین ہسم	
پھر آگنی بہار گلستان کو ہونوید	پھر زفر مونکی طبل نالان کو ہونوید
پہر ہی کلیمین بو چہرہ گریان کو ہونوید	پاکو بھوکو مرده سوزندان کو ہونوید
پہر من جنون کی سلسلہ جنبانیو نمین ہسم	

ای رشک ہمراہ کو نسبت ہی عیبی کیا	ہی وصف تیری چہرہ کا دیکھیں اطمینان
قرآن کی قسم ہے یہ کہتی ہیں ہم بجا	ہو وہ کس نرسورہ یوسف سی ہی سوا
رکبہ پرتی شبیہ جو کفایت نہیں ہم	
ہی کو کسی جگہ نہ لاندہ گھین سپاہ	نی آسان سی من نہ پوی زمین سپاہ
سچ سی کہ خوشگفتہ کو ملی نہیں سپاہ	بائی نینغ عشقی سی ہمیں گھین سپاہ
قرب حرم میں ہی میں تو قربا نیونین ہم	
آزار دین کی کو یہ کہتے ہیں تہن سہول	سبھا ہوا جہین تو کیا اپنی بوجھ قبول
عظمت پر اپنی اس قدر سی امان نہ سہول	دو رخ ہی جا غرہ مل من فرید سہول
لا میں گر آہ کو شہر رفا نیونین ہم	
بیٹی ہوئی میں ضبط کئے جی کا مدعا	سینہ ہمارا ایک سر نہ ہی راز کا
ی لب پر اپنی قفل خوشی لگا ہوا	مطلب سی اپنی کون ہے آگاہ ہر خدا
جون خط سر نوشت میں پیشا نیونین ہم	
ہیں من نظر فہمی نہ میدی نہ ہم	کچھ ہی نہیں رہیگا بجز خالق کریم
کیفیت چہاں کہیں کیا تجھی اندیم	کیا جائیں ہم را نیکو عاشق ہی یا قدیم
کچھ ہو بلا سی اپنے کہ میں فانیونین ہم	
کیون مر گئے ہم خلش خاطر ہے	کیون جلی گئی نہ ہم نفیس شعلہ یار ہے
کیون چٹ گئی زندگی مستعار ہے	کیون جی جی بحر میں ہوئے شرمندہ یار ہے
اب مر رہی میں او کی پشیا نیونین ہم	
مضمین ہم زبانیں تو زیر کے طرح	پوشیدہ آہ و نالہ میں تاثیر کی طرح

پنهان بین صوت نغمه میں تحریر کیطرح	زنجیر میں سببے نالہ درجیر کیطرح
جوش خوشی رشی میں جولانیونین ہم	
سینہ میں ضبط نالہ دوسر یا دگر نہو	غمی گرفتہ خاطر ناسشاد گر نہو
خوف جفا و دہشت بیدا و گر نہو	بیم کدورت دل صیا و گر نہو
کیا کیا اور این خاک پرشایونین ہم	
ہی لاغور میں خضرت سالک پیکو فوق	ایک بوجہ ہی گلین گریبان شای طوق
طاقت نہیں کہ کجی دربان جوشش و	جاسکی ضوحت سی شبن کو چین ایو کی ذوق
پہ جاین کاشش گریہ کی طغیانونین ہم	
س د س	
جہان میں شہر میں جہان جہان آباد	پس امن بلاد میں تہا تخت جہان آباد
خراب ہو کی پوچھو ہو اکسان آباد	مگر عدم کو کیا اسنی گلستان آباد
فلک نے کس کی کہن کیوں ٹہا دیا اسکو	
ارم کا جور سمجھ کر اوٹھا لیا اسکو	
زمین پست میانگی تھی آسمان منظر	ہر ایک ذرہ میانگتا ہر کے ہر
میانگی خاک تھی کسی بی پہر	میانگی آب میں آب جیاگتا ہر اثر
نیم خلد سی بہتر سرمو تھی میانگی	
پہ وہ چین ہے کہ دنیا میں دوم تھی میانگی	
ہر ایک مکان میانگتا ہر ایک مکان سرور	ہر ایک کوچ میانگتا ہر ایک جہان سرور

ہر ایک دکان بیانی کی تھی ایک دکان سرد	غرض کہ شہر نہ تھا تباہ ایک کھان سرد
جدید کو دیکھی آواز بربط و نئے ہے	نجات تھا کوئی رنج و غم کو کیا شہر ہے
یہ شہر کئی برباد ہو گیا یا رب	لگی کیسے یہ کیا پردہ عسایا رب
یہاں کے لوگوں کی کیا ہو گئی خطایا رب	ہوئی مین کسی یہ ہو رو جفا یا رب
غرض تھی قدر کسی ہو وین گناہگار رفقات	وگر نہ ہوتے نہ ہرگز شر دار رفقات
چلے تھے دہرین گویا ہوا یہ چوبائے	کہ فوج باغیہ چارو نظر فسی بیان ہے
تمام شہر کی خوب کے خاک اور دوائے	یہ باد تند تھی خاشاک کی تاشا ہے
رہی نہ خاک ہے من و امان کی صورت	کچھ اور ہو گئی سارے جہان کی صورت
یہ انقلاب ہے یا ہی قیامت صغرا	کوئی نہیں ہی کہ جسے برہمن موش بجا
ہوئی ہے آدمی کے شکل شہر میں غنقا	تباہی ہو گا مکا اس ہر ایک گلی کو چا
ہوئی مین لوگ بیانی کی کہاں کہاں آباد	ہر ایک گناؤں تباہی مگر جہان آباد
کیسے کہتے ہیں نالہ کیسے چشم ہی تر	کیسے چاک گریبان ہے اور کوئی مضطر
کیسے کہتے ہیں دیکھ کوئی ہی تباہی جگر	غرض کہ رنج سی خالی نہیں ہی کوئی شہر
بجای زفر منہ ہر جاسی شیون غم ہے	محل عیش تباہ یا اب ہر ماحم ہے

مکان گشتہ میں ہند خاطر مایوس	ادجار کوچی بان لالم مانوس
وہ شکل ہی نہیں شہر ہو گیا معوس	ستم کیا فلک بدشعاری افسوس
یہ وہ جگہ جس کی دیکھنی کو خلقت ہے	اور اب جو دوسری دیکھنی کو تو عبرت ہے
سمجھ کے اپنا ہکا ناگئی جان ہم لوگ	ذلیل بیانیسی یادہ ہو وہ ان ہم لوگ
نبی میں ظاہر گشتہ آشیان ہم لوگ	پہری میں ان کی طالب کہان کہان ہم لوگ
زمین ہو گئی دشمن نہ پای جا ثبات	ہر سکان کسی جا اپنا پای ثبات
وہ لوگ کہائی جن کے نشاط کی قسمیں	پڑی میں طالع ناساز گاری بسیمیں
محل میں رہتے تھے بابا پڑی محسن میں	نہ تاب دلیں ہی قضا نہ چا بیکس میں
بروت نہ لب ہوں تو آب و سیم خان وجود	جو گرسنہ ہوں تو کہا نیگو گویا وجود
وہ جس کے طبع آسودہ پایاں ہے	پیادہ کیونکہ جلیں ناقہ ہی نہ محل ہے
اوٹھائیں بکقدم ہی اگر تو شکل ہے	قدم کی کہ ہر جا وہ یہ نہیں نکل ہے
سرو نہ بوجہ ہی گھر لگا کر گہرائی میں	بس اپنے ہی کی طرح بیٹہ بیٹہ جا میں
لکھن میں پردہ شینو کا حال کیا ہے	بیان چھی ہو کو کریمہ اجرا ہی ہے
نہائی جس کے کسی در تکا ہے	نکل کی گھر چلی میں پیادہ پا ہی ہے
کہنی غصہ میں ہی جا رہی جو باہر ہوں	

	نخستین پیہ کہ وہ یون را و چادر ہوں
ہجوم مسجد جامع کا کیا کردن اظہار ہر ایک صفت میں نہ تھا مصلیوں کا شمار	صفت ملائکہ ہوتے جہان نماز گزار اب اسکو دوسری ہی دیکھنا ہوا دشوار
	نماز ہی نہ اذان ہے نہ کوئی جاتا ہے جب اسکو دیکھنی خالی تو جی بہراتا ہے
وہ اسکی گردنی بانار اور وہ زینت کر چکے دیکھنی سی طبع کو ہوا ایک جوت	ہجوم خست سی ہر روز ایک نئی صورت بیانسی جا کسی مید میں تو ہون نفرت
	ابھی کیا ہوئی اجاس رنگ کی ڈھیر پری ہوئے ہین گل حشوت و چوٹ رنگ کی ڈھیر
در ازوستی و بیاتان بدخام سیطرہ سی چہ میں تہی خکا کلام	خدا و کہانی نہ صورت کہنی سنائی نہ تمام گریز پاؤں نکل کر گئے نئی وہ تمام
	ٹا لباس تلک برو ہی مان کہوئے گرد میں کچھ ہی نہ نکلا تو نقد جان کہوئے
بچا و جان کی اس جان کی محبت میں تو گروہ داری آئی و مان اپنی الفت میں	گئی جو مضطر یا نہ کسی ریت میں بیانسی اور زیادہ ہستی مصیبت میں
	جو نقد کچھ ہی تو مخبر کی قرضہ دار بنے وگر نہ بیگنی میں گناہگار بنے
یہ حال دیکھ کی سالک ڈھی میری خوش ہجوم فکر سی خون دین بارتا تھا خوش	بساں صورت دیوار رنگیا خاموش کہ ناگہان تنق غیب سی یہ بانگ حروش

	رسید مژده که ایام غم نخوابد چنان باشد چنین نیزم نخواهد	
	واسوخت	
سنگ تیرہی جو دلیں اثر عشق نہیں بارگردن ہی وہ سحر کیں عشق نہیں		کورہ آنکھ جو بد نظر عشق نہیں خاک وہ گہری کہ حسین گذر عشق نہیں
	سینہ کس کام کا جو داغ نہ کھائی اسکا کیون جیکر کہی جو صدمہ نہ اوٹائی اسکا	
ایک مخلوق خدا یہ بھی عظمت کیون ہو اس قدر سبک خاک کی حقیقت کیون ہو		گر نہ عشق تو نہ انکو فضیلت کیون ہو نظر حق نہ کر کثرت روح کیون ہو
	معجزہ بنے یہ نہیں جب آتا ہی نام نہاں کا رسول نہیں گنا جاتا ہی	
بلکہ کچھ رتبہ نوعی سی بڑا دیتا ہے جو نہ کیا ہو فرشتوں کے دیتا ہے		عشق نہاں کو بان نہا دیتا ہے وہم میں جو کہ نہاؤ کسی سو دیتا ہی
	پوچھی طور یہ جو حضرت موسیٰ دیکھتے خواب میں ہی جو نہ کیا تھا وہ جہود دیکھتے	
نام یوں کو کہیں کوہ شبنم دہر میں پاک ساک کہ گوشہ گزین اور شہرت ہائے پاک		قیس اور دشت نور کو یں فیضان ہو جا قصہ و امق جا بنا زبانون میں سما
	نامور دہر میں کرتا ہی یہ گستاخوں کو کام کیا کیا نہیں دیتا ہی نہ ناکاموں کو	

اسنی کہی ہی محالات میں نہ آسکے	عقل فعال ہی دیکھی تو رہی حیرانے
کرہ ناکہ و ایک آنین کردہ پاسنے	سوج دریا میں دیکھا دی بہ شرف نے
ذره کو محض جہاں تاب بنا دیتا ہے	
قطرہ میں لطمہ و گرد و ب دیکھا دیتا ہے	
یہ مجازی ہو تو دنیا میں رہ نام سدا	یہ حقیقی ہو تو آسان ہی خدا کا ملنا
خوبیاں اسکی بیان و کردار میں کیا کیا	انغوس اسکی علی و دنو جہان میں رہا
یہ کوئی جرم نہیں ہی کوئی تقصیر نہیں	
گرہ عشق مگر لایق تفسیر نہیں	
اس میں جو میرا حال ہو اسکی کہوں	صدہ جو کچھ کہہ سکر دیر ہا کس کہوں
غم جو دور کی زمانہ میں ہا کس کی کہوں	ہوش کتنی کی نہیں اتو بجا کس کی کہوں
غور با نکو میری فتنہ نہیں کچھ کہنی کی	
پر کروں کیا کہ نہیں تاب ہے چپ بخت کی	
میں ہوں اور بیکسی خوشہ تنہائی ہے	میں ہوں اور ایکچان کی گلہ آرائی ہے
میں ہوں اور ماتم تکین و شکایتی ہے	میں ہوں اور نوحہ آرام و توانائی ہے
زندہ و مرگور ہوں ایک نوع کا عالم ہی مجھی	
جز اقبال کسی بدتر کشش دم ہی مجھے	
نا توانی فی کیا ہی بھی بیانشک نہ زار	بشر عسی جدا نہیں شکل ہبیار
لیقدم چلنی کی باتیں نہیں تاب فتر	گو بسکس ہوں کسیری میر دوش پہ یار
پاؤں اوٹھتا نہیں گویا نہیں زنجیر نہیں	

	سر کو جنبش نین کو طوق گلو گیندین	
گریه ہی یا یہ کوئی بائش باران یا رب اشک بہمنی کا نہیں ہے کوئی سامان یا رب		اشک کیا کہی ہی کوئی طوفان یا رب کیسا سمندر میرا کہ نہیں ہی نہان یا رب
	کچھ نہ ترکیب غماض من خراب ہو جا صرف گریہ نہ کہیں غصہ رانی ہو جا	
دہم کلکنا نہیں کچھ عمر کی دن بتریا ہوں موت سی ڈرتی میں سب رستی میں تیرا ہوں		حال یہ ہے کہ جیتا ہوں میں مڑتا ہوں ملاک موت کی آئینے خوشی کرتا ہوں
	جلد دنیا سی او ٹھالی کہیں یا رب مجھ کو ایسی جہنی سی تو مرنایا بے لایا مجھ کو	
حشر یوں ناووسی ہر روز اوٹھنا تک سگریسی غرق کنی جاؤں زنا تک		نقش ہستی کو زمانی سی مٹا تک لب پہ فریاد جہانوز کا لانا تک
	در پی برہمی کون و مکان ہونا کیا سب رنج دل پل جہان ہونا کیا	
آپ اس رنج بھیت میں گرفتار ہوا یعنی دل دلی محبت میں گنہگار ہوا		آپ آشوب قیامت کا طبلہ گار ہوا شکوہ کس کا ہی کہ خود در پی آزار ہوا
	کچھ نہو جیا جی اچھا م محبت ہی ہی بڑا آٹھنہ یہ کیا پودہ غفلت ہی ہی	
دلیہ تیر کوئی رکھ لوں تو ہی شیر جی کس قدر ٹائی شیان ہوں ملکر جی		عشق کرنا ہی نہتا ہی ست کا جی کیا کہیں اور نہ تہی دہر میں دیر جی

	دنگو کوسون کر تیری مٹی کی غیت کیون کے انکھ کو روون کے نظار دکی حشر کون کے	
دیکھنا اب نہیں پہلی سی مروت تیری ہو گئی یا مل پیدا و طبیعت تیری	کیا خبر تھی کہ بدل جائے گی عادت تیری نہ وہ لفت ہی رہے اور نہ محبت تیرے	
	کیا ہوا مجھ سی کہ میں مورد تقصیر ہوا کون سا میرا گنہ لایق تفسیر ہوا	
کہ نہ تباہی کی سوا کوئی ٹھکانا ظالم کیسی کام مہون پیرا کی بچا نا ظالم	یا و آتا ہی کہ تھا وہ بھی زمانہ ظالم وہ وہ یہ ہو نہ ہو لیکن تجھی آنا ظالم	
	بستر ناز تھا اور وصل کی وہ راتیں تین دنگو ہی لطف کی انداز سی کچھ باتیں تین	
فی تکلف تھی کہ تھا سادہ فرا جی شیوا تم سمجھتی تھی میرے گھر کو غرض گہرا	کام عظیم تو اضع کسی نہ تھا نکو ذرا سیدہ جاتی تھی وہیں اکی جہاں جی جا ب	
	کارخانہ نرسی زما میں کے خبر نکو تھی میرے ہر بات یہ سطرچ نظر نکو تھی	
جادو حسن کی رکھتا تھا نہ پروا کوئی چاہتی تھی کہ ملی چاہنی والا کوئی	آرزو مند ملاقات نہیں تھا کوئے نظر آتا تھا سوا میرے نہ شیدا کوئے	
	در پہ ہنگامہ عشاق ہوا تھا کس دن نالہ کا نرسی کوئی تھی نہ تھا کس دن	
زلف تھی زلفین کب کوئی گرفتار ہوا	چال تھی چال سی کب شہر فودار ہوا	

نارنگا ہاں رسی جیسا کسی دشوار ہوا	سرخ تباکب سنج پہ کوئی پشت بد یوار ہوا
تہی یہ جان بخشی گفتار ہمار ہی لئی	تہی تیسر گری بازار ہمار ہی لئی
عکس رنگنا تہا اسی باہر	بند رہتی تہی مسیرو کی طرح وزن در
یون چپ چپ کے چلی جا تہی ہر بار وہ	آتی جاتے پہ نہ پڑتی تہی کہی اور نظر
وہ ہی کوچہ ہی جواب مصر کا بازار ہاں	وہ ہی گہری کہ جواب غیرت گلزار ہاں
جلوہ سو طرح کا ایک جلوہ دیدار ہاں	آب یوسف تہی ہر شخص خریدار ہاں
جس کی بڑی توبہ بوش بنی لا تمنی	جس کی بڑی توبہ بوش بنی لا تمنی
سنبوہ رجم کو کو کر یہ جفا سیکہ گئے	غیر سی ملکی یہ انداز داد سیکہ گئے
جو تہا تاتبا متین نام خدا سیکہ گئے	باری شونجی عوض شرم چیا سیکہ گئے
ایک نظر دیکھتی ہو مجھ کو تو سونا کی ستار تہا	ایک نظر دیکھتی ہو مجھ کو تو سونا کی ستار تہا
سرس کی خالی تہی زیب رخ نیکو کس دن	آئینہ دیکھنی کی تہا کہ یہ تہی خو کس دن
غازہ کی جسم سی آتی تہی مگر بو کس دن	دام ترویر تہی یون حلقہ گیسو کس دن
شرم آلودہ نگاہونین یہ جاود کتبیا	لی حجابانہ یہ نظارہ ہر سو کتبیا

پر گیارہی مٹین کیا بہ نظری کا بہ خیال	ہر دیوار چسپے جاتی ہو کیون وقت زوال
تا بلبس دہری دہر نہ کہ ورت نہ ملال	زندہ خوار تو دیکھو کہ ہوا دھوپ پیلال
آئینہ ایک سر ہام پہ جانا کیا ہے	
عکس آئینہ سی دشمن کو جانا کیا ہے	
عمل کا اتو ہی ہر روز بہانا تمکو	کچھ سبب ہو کہ ہر روز نہانا تمکو
دھوپ کا حیلہ مگر ہام پر آنا تمکو	خوب آتا ہی سہا لون کا سکہا نا تمکو
جلوہ حسن ہے ہر طور دکھانا منظور	
سامنی غم کے ہر وجہ سی جانا منظور	
جلوہ کس کو دکھاتی ہو جہلاتی ہو مجھی	غیر سی رسم برہاتی ہو گنہاتی ہو مجھی
لطف ظاہر نہیں کرتی ہو سستا ہو مجھی	دلین کچھ بکری ہے ہو کہ بکری ہو مجھی
خوش رہو دشمن کیش کے گیار ہو تم	
متسی بنزار ہونین مہسی جو بنزار ہو تم	
کان رہتی ہو نہیں عقل سی بہر متکو	نہ پشیمان کری غیبر کا اغوا متکو
دیکھو ہر ما کوئی عاشق نلی لگات کو	کسنی بہکا یا سمانی یہ کہو کیا متکو
چاہنی وہ اگر میں نہیں اغیار بہت	
ہیان ہی کس ہوڑ ٹیکو میں دھوپ وار بہت	
کہنی من ترک ہی ہے غمت کی عاتق کا حال	زندہ نہا نکور نہا نہیں وقت کا ملال
دسی مٹی ہوئی دیکھا ہنر نہایت کا خیال	پر میں یون دور کرولی سحری کا دہال
دل جو ڈھونڈی تھی سینہ سی اوٹی دھرون	

حسرت دید بودید که تو ناسور کرون	
پس کے مونہ بہیر لون بازار میں گر چلاؤ	کبدون باہر میں بلانی جو میری گہراؤ
صبر میں جاؤں میں اپنا جو مچھو نہ واؤ	پہر نہ پاؤ مچھی تو میری طرح چٹاؤ
آرزو ہی تھیں دیکھوں میں وہ پس اپنا مضطرب خود دیکھوں میں جس اپنا سا	
جانتی ہو کہ نہیں مجھ پر زما نہیں حسین	جانتی ہو کہ نہیں اپنی سی انداز حسین
مختصر اپنی ہی پر سمجھی ہونا زو تیکن	واہ کیا عقل کی کیا فہم کی کیا ہی تھیں
ایک سی ایک بنایا ہی خدائی چہا کیا خدا نہیں خدا کی بنین کوئی تھا	
اب کوئی نہیں دیکھا وہ لگا تین کو میری	غیرت یوسف و رشک دمہر تابان
جس کے انداز میں ظاہر تھم او لطف نہا	اوسپہ سو چاسی ہوں تگو دکھا کر قربان
یہ ادا دیکھ کی میری جو وہ شہرما جاہی چاہی رشک سی اوسوقت پیکھا جاہ	
ہو دل آزار پر ہوتا کہ نہیں بیدل	ہو تم کا رگ لطف تھم ہو حاصل
گر جفا ہو تو کہی خسم یہ ہی ہو بادل	رہج دغم دی وہ مگر میری وفا کی قابل
میں کرون گریہ وہ مجھ کو نہ ستای تھا نالہ سی راز کہیلی جی دکھای تھا	
عشوہ میں پاس سے میری شکیبائی کا	غمزدہ میں دیباں کی تاب تو انائی کا
نازدانہ زمین کچھ طو رہوشیدائی کا	ہو وہ یوسف کہ کہی شوق زینجائی کا

ہو وہ معشوق کہ آزار نہ جان کو پہنچائی	
ہو وہ مہتاب کہ صدمہ نہ کتا کو سنجائی	
یہ جو فتار ہی کہتی ہو جسی تم محشر	یہ جو گفتار ہی سمجھی ہو جسی جادوگر
یہ جو خسار میں جان ہی جنہیں رشک قمر	اوس کو دیکھو گی تو قدرت بتیں ایسی نظر
رشک سے چلتی کی طاق ہونہ کچھ کہنی کے	
آئینہ دیکھ کے خود ہو بتیں چہ رہی کے	
پہرتی چلتی نظر جانی جو وہ غیر تباہ	دیکھو کہ او کو بہت ہو ویرا حال تباہ
دور پہنچی سیر فرما دی تھی سیر آہ	دیکھی جہو پہ جو چوٹی ہوئی وہ رکت
وہ اندھیرا تیری اکھوں کی تلی آجائی	
جس کی سیر شب بھر بھی مارجائی	
میں ہوں اور بزم طرب اور وہ قی بنکر	منین کر کی سیر کو نہ سی لگا دی ساغر
حشر انکار ہو پیر سیر آجائی اگر	دی بہ اصرار وہ جام فی کلون بہر کر
نظر جانی جو وہ سا غم نشا رہتی	
آنکھ سے خون بیانا پری ناچار مجھی	
چہر سیکو وہ کہی تمہیں کہ بیان آ بیٹو	بادہ نوشی کا ذرا کی تماشا دیکھو
یون کی بٹنی خستہ کیا غور کرو	لطف محفل کا یہی ہی کہ ہنسوا اور پو پو
ایک عاشق کی ہنسی سی تمہیں کیا پروا	
رنگ خراب رہیگا تو نہرا روں شیدا	
متصل کا نہیں جیت یہ طعنوں کی صدا	کہنی اوس وقت خجالت سی ہو صدمہ کیا

یاوہر آئین شہین بیست و چھ روز حبس	دلین نام ہو کہ آزار دیا تھا بھیا
چاہی وہ نہ کر جس کی یہ نوبت ہو	شاہی کی بھی کچھ اور ضرورت ہو
کے کہنی پہ گئی یہ نوبت و مجھ کو	کیا غضب کرتی ہو اب بٹی تہا و مجھ کو
آویجا و نہیں شکل دکھا و مجھ کو	دیکھو سا لک ہو نہ گمراہ بنا و مجھ کو
	اوسے سیر محبت کی جو شہرت ہوگی
	مہ جینو نہیں تہا ہی حقارت ہوگی
ترکیب بند	
<p>خون جگر سی دیدہ میرا شکبار تھا سینہ کو دیکھتی تو نہایت دکھارتھا بیچارہ ایک ایک سی کیا شرمسار تھا گو یا کچھ اور سی نکال بہ شہادتھا جو دھنگ ہر شوخی تیری شکار تھا جربیکسی نہ کوئی میرا نکالارتھا گو یا کہ ایک قصہ گوئی بار تھا ہر پاس اوسکا ہمہ روز شمار تھا کیا بھوم رنج و ہلنا گوار تھا گذرا وہ عہد جو کلمہ روزگار تھا وہ دن گئی کہ سنا کئی شبہائی تار تھا</p>	<p>کل تک مضطرب یہ دل بقرا تھا وہن کو دیکھتی تو گریبان عشقان کہتا تھا چارہ سازد او اسیر و لے یہ گرو شین کہاں تیریں میر حبس اسی روز گار چوڑ دیا تو فی کس طرح روتا تھا اپنی سبکدہ خزانین زار زار یہ کجی و زاری شب غم کا بیان کیا کشتا تھا روز پھی تو ہزار اٹھو بکی ساتھ وہ شب رہتی روز مرہ یاد ہی نہیں کیا کام ہی سیاہ و سفید چہانسی اب میں ہوں او عیش نشا طہ ہر روز</p>

<p>ہر چند چاہتا ہوں کہ شکر خدا کروں فرست ہنوی خندہ لبی کو تو کیا کروں</p>	
<p>تا شیر تک پہنچ ہی سائی فغان کو آج ایام غم میں ایک سندرہا چکا خون جگر ہی نیکی کے گزاری تا غم سر مرد و فور گریہ و جگر فغان ملا جو رشتہ کا ڈر ہے نہ ہم جفا چرخ مسی بہرہ جم فی میراجام اسباب پر ویز چاہتا ہی میرا بھن من بار سینہ بہرہ جو شمس ستر ستر ہوں باغ باغ کثرت عیش و نشاط سے اندیشہ ہی کہ کثرت شادی گزرجاؤں فرق تیار دیکھتی ہے عکس مروج پر</p>	<p>عذر جفا ہی ماضیہ ہی آسمان کو آج فرست ملی ہی دیدہ دریا فشان کو آج جانا ہی مینی طعشہ ہی از عنوان کو آج قبضہ من کر لیا ہی زمین زمان کو آج ہول ہونین شیب فراز جہاں کو آج غم سہی تھے کیا ٹی ل شادمان کو آج خفقور جہاں رہا ہی سیر استاں کو آج باقی جگہ نہیں غم عشق ستاں کو آج ہی مجھ پہ رشک تازگی گلستاں کو آج کہتا ہوں یاد گدڑی ہوگا ستاں کو آج تحت اثری نیکو کہ ہوں لگاناں کو آج</p>
<p>پہنچا ہوں افتخار سے میں اسی نام پر رفت کا زینہ ہی جہاں پلی کام پر</p>	
<p>اسی میں اہل فراغ تجھے اضطراب سے پیسے کا منہ نہ لاد افغان سی تہا بہرا نہاں کا غلظت شب تاریک مٹ گئی سب جہاں شگفتہ ہی نہ ہو</p>	<p>ایجان پہنچات ہو تجھی سچ و تاب سی اب کہ ہر اسی غمہ چنگ فر باب سی ہی خیر کی نظر کو شب تاب سی زنگ رشک سن سیر چشم ہر باب سی</p>

<p> بیہ انگہ جو کبھی نہیں چپکی تھی خواب سہی نقش الم شاہی جہان خراب سہی تاسقف یکدہ کوئی بھر دشی اب سہی مطبہ محتب سہی نہ کام حساب سہی موسوم کبھی اسی کیا آفتاب سہی ہو خم بھرا ہوا کوئی صہبائی ناب سہی لکلا ہی روی شاہ مقصد نقاب سہی </p>	<p> آنکھیں کلین گی دیکھہ کی اصحاب کشت کی دریای سباط کی مین موج خیریاں جام وسیو نظر مین ساقی نہیں مین آج مستر باد می سرور شاط سون میری می نشاط بچاتی ہی غم کی آگ یوں سباط دلمین بہر اسی کہ خطر ح یوسف سہی کہ ہاتھ مین کی شستہ ترنج </p>
	<p> ہر ذرہ گہر کا مطلع انوار نگیا ہر گوشہ رشک غیرت گلزار نگیا </p>
<p> حیران ہوں کہ کیونکہ یہ رتبہ ملا مجھے یہ جام ہی متصل جانفرا مجھی یہ رقص شاہان نگارین قبا مجھی یہ تمکنا ری صنم دلیر با مجھی یہ شہ سروسرور ویا آب و ہوا مجھی مہبای ایک گوشہ مین یون ٹہینا مجھی دلو جہانسی جا ہی سکن جد مجھی پہچاننا نہیں ہی کوئی آشنا مجھی کسنی فراز عشرت پہ پہنچا دیا مجھی مطلوب کئی نہیں ٹھل ہوا مجھی </p>	<p> مین اور ہاتھ آئی یہ بخت سا مجھی یہ جلوہ ہی ساقی و یہ باد کا باب یہ نعمت ہی مطرب یہ بزم اسباط یہ فرش ہی گر گہ گل خباہی خوش یہ سیر باغ و ہری ہر خان دہا یہ بزم حسن جہن نہ پرویز اسکی خود بگینا ہوں ایک جہان سرو مین گویا کہ شکل غمزدہ بالکل بدل گئی دستہ گرم کی سکی ادھیا یا ہی خاک سی کسکا یہ سایہ ہی سیر فرق سباز پر </p>

حاصل نیکو که بوی بید لطیف زندگی	بیه عیش روزگار نی بجایا مجو
گهتا بون کسی در پیه چین نیازین	بو تا بون کسی سامنی حجت طرازین
<p>ایسا ده کون ہی کہ سیلان کہین جسی وہ کونسا قمر خرم انجسم سپاہ ہی ایسا وہ کون بزمی عالی وقار ہی وہ کونسا دلیر شجاعت شعار ہے ممدوح کونسا ہی کہ حبکی صفائین بیه تاج زرنگار ہی کسکا کہ اہل دہر بیه کسے بارگاہ ارم کارگاہ ہے کسکا بیه آستان زمین آسمان کہون بیه کسی ذرت سی ہی زما نی کون سرخی پندردہ کوئی غنچہ خاطر نہیں را او کسا اشارہ ہی کہ فلک یک ایک سی</p>	<p>فرما زوای عالم امکان کہین جسی دارا اور و سکندر دوران کہین جسی پرویز جسم چراغ شبستان کہین جو روزنہ درستم دستان کہین جسی وہ کچھ لکھون کہ دفترشیاں کہین جو غیرت قزاقی مہر درخشاں کہین جو رونق مین رشک ضد ضوان کہین جی محسود پایہ داری کیوان کہین جسی وہ عیش عام ہی کہ فراوان کہین جسی گیتی دہنگی کہ گلستان کہین جسی کہتا ہی کسی دین ہے اراں کہین جسی</p>
کسکا بیه نام زیب دہن بار بار ہے	نطق کلیم سیر سخن پر نثار ہے
<p>شود ان سنگہ جن بہ فدا قرضی ہمت میں آج قائم دریا نال ہیں اہل ہنر کو چہ نہ میتا فلک کہی</p>	<p>رتبہ میں آسمان کو نہیں جن سی برتری حشمت میں آج رہتی ہیں بخت شکنری کرتے اگرچہ وہ نہ ہنر مند پروری</p>

کیونکر نظرمین خلق کی ٹھٹھی وہ دلیل وزو نہ جی طرح سی پڑی نور مہر کا نکلا نہ ماہ شوریٰ او کی زمانہ بین نظارہ جمال سی کیا مل گیا شرف ترک فلک کا بین جاتا ہی ساتھ ستا لگیا نین چار چاند دبیر سپہر کو منزل گزین اگر ہو زین آسمان پر	نہ نظر نہ جگوری او کی بہتری خلق خدا پر کرتے ہیں وہ مہتری کرنا ہی اہل دہر کو آلام سی برس مشہور ہی سعادت زہرہ مشتری کرتے ہیں جبکہ رزم میں وہ حملہ آوری ایوان معدلت میں جو بنجای دقری کیوان کو او کی قصری جب ہو براری
--	--

پہنچا جو کوئی سامنی کر سی نشین ہوا
قد مومنین او کی حامل عرش برین ہوا

وہ تاجور کہ او سا کوئی تاجور نہیں ذرہ سی مہر تک میں ہی او سی کامیاب عبد کرم میں او کی بیتہ مکہ کلام ہے دست کرم کی او کی زرفشا نیان تو دیکھ اخلاق او کی عمر ثباتی میں خلس کی خسرو کو او کی در پہ میں دیان کی منتیں ایچرخ او کو دیکھ لیا کیا کمال دست بخشش سی او کی دہر ہو اجاوداں ہر گم کردہ ہوش لب نظر آتا نہیں کوئے کیون خسل ہو گیا ہی سرور نشا کا کو	خسرو اگر کہون تو مجھی کچھ نہ نظر نہیں اہل زمین پر ہی یہ کچھ منحصر نہیں لب پر ہی سالوں کی چڑھی ستقد نہیں الور میں وہ جبکہ نہیں جو کان نہیں ورنہ بیان ثبات بزرگ شہر نہیں جمشید جیلہ جو ہی ولیکن گذر نہیں اب تجکو بد سگالے اہل نہر نہیں ورنہ چمن کا رنگ اوہر ہے اوہر نہیں او کی زمان امن میں رہ پر خط نہیں اہل جہان کی دین اگر او نکا گہر نہیں
---	--

لب آشنای تو بنین او کی دعا سی گر	پھر سو کلیم ہی تو سخن میں اثر سنیں
خلق او کی نیکی و نیکو نوازی دہے کچھ خواہ خلق	بخواہ او نکا کیونکہ بنور و سیاہ خلق
<p>سر رکھ کی او کی پاؤں پہ قیصر کو ناز ہے دربان بن کے فخر ہے دارا کو کس قدر انسر کو تاجدار سجیتی ہیں زیب فوق اونکا جمالی نگہ سی گذر آہن ہیں کیا کنڈہ سی او کی نام کی مارش کمان بگین تسجیر بچیان کی ہی خلاق عام سی میں کیا کہ او کی دولت پاؤں گولی جام جهان نما کی سمجھتا نہیں ہی قدر قبضہ میں او کی ہے کہ شمشیر کو ہی فخر تشیہ او کی بنی تہکا درسی دگین ممتاز کیوں ثوابت و سیارہ میں نہو</p>	<p>اگر سلام گاہ پہ سحر کو ناز ہے آئینہ دار بن کے سکندر کو ناز ہے بیاد او کی فخر ہے پر ہی کہ انسر کو ناز ہے جو اس شروع پر ہمہ انور کو ناز ہے سگہ سی ہم کو ہی جہلا ز کو ناز ہے او کی صدور حکم سی آشور کو ناز ہے ماہ منیر و مہر منور کو ناز ہے او کی غیاث سی سامع کو ناز ہے شمشیر میں ہی او کی کہ جوہر کو ناز ہے کیا بات ہی کہ انسر سحر کو ناز ہے اونکا ہی درشنی شہر خا در کو ناز ہے</p>
وہ شہر نشان کہ والی اور کہین جنین	رتہ میں آسمان سی برتر کہین جنین
<p>پہلے سی آسمان کی وہ طینت نہیں رہے جو رستم کی ایک کو جڑت نہیں رہے حرر سی شمع نریم کو دشت نہیں رہے</p>	<p>کسے کی او کی عہد شہرت نہیں رہے آزار دی کہ کیونہ کو ہی ہم حکم رہے پہر و آہ کمانہ شمع کی شعلہ سی پہلے رہے</p>

بہل کی دل میں گُل کی طرف سی چھٹی خار کچھ پہلے اسی جو کوئی مظلوم مر گیا چٹنا ہی زیر خاک غنیت ہی پر خ کو خود دیکھ کر غزالِ بلاقِ ہن شیر کو لکھتی نہیں جن حشرِ خستین کو نقطہ دا عسرت کی سین کو نہ کہی کوئی بی نقطہ ایک رخ شاہِ ان تم پیشاب کہاں اس عہد میں نہ زلزلہ ہی فی خسوف ہی	گُل چرخِ انگوٹیاں قیامت نہیں رہے کیونکہ کہوں کہ جیسی کی حسرت نہیں رہے اہلِ ستم کی دہریں صورت نہیں رہے آتشِ بڑا ہی رنج کہ ہیبت نہیں رہے تختِ یرمیں ہی صورتِ رحمت نہیں رہے اس دور میں یہ رسم کتابت نہیں رہے تیسرے ہی یہ مجال یہ قدرت نہیں رہے ماہی سی تا بادِ شکایت نہیں رہے
---	---

دیکر مثال کچی جو نوشیروان کا ذکر
کہتی ہیں لوگ کرنی ہو کیا کہا نکا ذکر

نشبہ کیا ہوا دس کف دریا نوال کے کم قسمتی ہے اوسے بعد و مانگنا رہنی سی اونکی عہد میں قارہ کو ڈھوا دستِ کرم سی اونکی چپا محال تھا موقوف عرض حال پہ اونکی دہش نہیں دستِ سخا کو اونکی کفایت نہ کر کے نبت سی ہی خستہ این خسرو نہ لی کوئی اونکی کرم سے اہلِ نہر کو کیا غنی کہتی تو کہد یاد نہیں جا تم کیا کہوں	جسکے مثال سی ہی ترقی مثال کے قدر دہش سی قدر ہی کمتر سوال کے سچ کہتی ہیں کہ اوسکو محبت تھی مال کے زیر زمین چپا وگی صورتِ خیال کے کیا بات بن پڑی رہا نہ ہی لال کے گر زری ڈھیریوں میں ہو صورتِ جلال کے اب کسکو احتیاج ہی مالِ مثال کے پیرِ حلی نہ کچھ فلکِ چھمال کے ایک سیل بہرے عرقِ انفصال کے
--	--

<p>زر کو قیام ہتھ میں اونکی حال ہی زر صبری تو کف دل عاشق مثال ہی</p>	
<p>دشمن کو اونکی سانشی ہرگز نہ آئی تاب اونکی مقابلہ کا عیش تجھ کو قصہ ہے ترک سپرد پہلی گراونکی تیغ کو میں کیا نگاہ مھر جیاب خیسرہ ہو کیون ہم نہرواوسی ہوا تھا کہ اسی عدو باتی نہیں ہی اب دل بدخواہ میں جبکہ قہر و غضب کا اونکی لکھن کچھ بیان ہم اونکی نگاہ قہر کو کہتی میں تاب سوز جب تاب عیب ہے نہیں کیا بنا کر سکون ارزان کیونکہ صبح کو نکلی کہ مھر کیا اب تاب ویر میں نہ ہوگی عجب نہیں</p>	<p>ہو جا رنگ خلکی طرحی فانی تاب رستم دل ہتھ رہی قبرا آشنای تاب کیونکہ بجا خوش رہیں اور بچای تاب بھی کر نیام سی و مہر اگر دکھای تاب اب ہای ہای صبری اوروں ہادی تاب کہدو کہ سپا اور ہیکانابای تاب خامہ جو اکحرف کی لکھنی کی پائی تاب پھر کس کو اونکی سانشی دشت سی ای تاب جو تہہ بہات کی ہی انتہا ہے تاب کوئی ہی اونکی قہر و غضب کے نہ لای تاب صورت بد لکھی زلف تہا نہیں سائی تاب</p>
<p>قہر و غضب سی قہر خدا آشکار ہے ترک فلک زمین ایک ہیکار ہے</p>	
<p>کب تہن محمد خامہ کو میری یہ شوخی حاصل ہوئی تھی تیری تقریر کب بھٹے نکلتا ہوں کی شوخی و چالاکیوں کا ذکر رخس جہا خرام وہ اونکا کہ جسکے ساتھ</p>	<p>کب تھی مدد صفحہ قرطاس پر روان چلتی تھی ہر بیان میں کتبہ رزبان کرتا ہوں کی تیری دستار کا بیان پہنچی کہی نہ طایر سرہ مچا ہی گمان</p>

تہک جای گردن کی کسی جائی بیہ جا پتا ہی نور کا کہ بظہرین جہان کی ہی باتیں کری ہو اسی سبک گام سقد دیکھی جو اس کی تیز روی غوری کوئی لی آئی اتنی دیر میں آفاق کی خبر آفاق حل کری مژہ برہمزدن میں وہ شونجی کا اس کے کوئی نہ مضمون نہ ہکا	رہجای گروہ بیک جہا اس کی ہمنان لازم ہی اس کی باگ میں ہو صر کیشان دیکھا نہیں زمین پہ کبھی نعل کا نشان مانند برق آنکھ سی ایک دم میں ہونہاں دل سی پہنچ سکی نہ کوئی بات تازہ بان ہی چال اس کے حجت اثبات کن دکا مکنا زمین شجر میں ہی اس کو تہاگران
---	---

شونجی میں اس کی تیزی تقریر صرف کی
لیکن نشست تہک نہیں ایک شعر کی

تحریر و صفیل میں تہاگران ہوا لکھا جو مینی اس کی گران پر بکا حال گا و زمین نہ ٹھہر سکے اس کی بوجہ سے پیکر کو اس کے کوہ سی کیونکر مثال دو پر اس قدر ہی فرق کہ منحوس ہی رعل مستی میں اس کی ہرہ زمین پر کری نہ وہ لازم ہی پہلی پشت سی پنا لگا سی سر سوچی بہت دیکھ کی خرطوم پر وہ دا گر چرخ آئی دیکھتی مستک پہ اس کی چا وہ شیر کی شکار پہ تپا دلیر ہی	کیا باران گناؤں میں سیگر خار چٹ گیا قرطاس کھا کہ یہ کبھی غسی او شہ سکا گو یا کہ اس کے چال سی آتا ہی زلزلہ جرم رعل سی دیکھی نسبت تو ہی بجا بیان میں سعد اکبر و صغر سی ہے سوا آسودگان خاک کو رہا ہی در سدا رفت کو اس کی چاہی اگر کوئی دیکھنا ظلمات میں سنی یہ دو شمع دین جلا دنی کو لائی نقرہ مہتاب رونما جتنا کہ دام و دود پہی دل شیر کا کھلا
---	---

حلقہ کری جو برج اسکا سٹا	سن لی جو نام شیر لو شوق شکار ہو
	فوج عدو پہ حملہ گا گر کچھ خیال ہو مانند سنبہ خون عدو پایا مال ہو
خلد بریں سی کم نہیں اوسکا ہر ایک مقام مشکوہ کو و برزن دیوار و قصر وہاں کوثر پر ایک مکان ہی پہ شبیہ ہی تمام گرز مہر پر دیکھی تو ساج ہولا کلام ہمایہ سپہر کین جسکو خاص و عام طی کر چکا ہوں میں گرہ باد کو مقام سن آون قد سیونسی صدا ہاں سلام پہنچا ہی اس جمن کا بہت دور دور نام جنت میں ایک دم کاٹھنا ہوا حرام غلمان کا ایک ہجوم ہی حور و نکا اردہاں جو جس روش میں اگنی روشی میں دکام	دارالریاست اونکی کہ اور ہی جسکا نام عیش سرور و لطف و شہری میں بہر ساگر پہ جو محل ہی کرہ ان اسکا کیا بیان سیتل نواں میں ہی وہ سرگدگ دوری کیا پوچھی ہو رفعت بالا حصار کو پائین شلوہ آکی ہوا ہے یہ آشکار پہنچن اگر بلند سی طالع سی وہاں تعریف اوسکی بانگی خوشی پوچھ لو دیکھا جو ایک نگاہ مقیمان خلد فی آخر اس میں رہی اب دیکھا ہوں میں پہلی قصور کوثر و تینم سوسیل
	جو خوبیاں میں ناخلد کی سبکے گمان میں ہیں جو کچھ نہیں گمان میں وہ اس گلستان میں ہیں
سب شہری خصال میں جتنی شیر میں اتنی اشارہ فہم میں رو شضمیر میں جس روشی میں غیرت ماہ میر میں	سب اہلکار و نکی عطا رو نظیر میں جو دلیں ہو سکی وہ اونکی زبانہ ہو ہر بات میں ہر اسی کی وہ روشی عیان

لیکن تو اس
 جتنی یہ خانہ
 کہ در اورا
 ۱۲

سگریم بن روئی حاجت خلق بن سرپرست کے لئے کا سایہ طرح ہیں بھروسہ فیض اور انت قدر دیکھا ہی کسکا دست کرم نجد اکبر رحمت ہی کسکو آج جہان خراب میں گر بساط ملک ہی فرمانروا میں جزدوری بساط نہیں ہی کوئی مال بھر حصول دولت پا بوس کس قدر	میں جگمگ وہ مرجع برنا و سپر میں ہر پاشکت کی ہی وہ دستگیر میں جو اونسی کامیاب صغیر و کبیر میں محسوز فشان ابرمطیر میں کے یہ رحمت ہی کہ رحمت پذیر میں گر عیش باشد ہی تو وہ بان گیر میں محنت گزین کوشش و سعی کبیر میں ماحول شان رحمت رب قدیر میں
---	---

دیکھا جو انکا شوق حضوری تو میں ہے

خامہ چکا خطاب زمین بوس کے نی

یہ چشم فرخی ہو مبارک حضور کو پہنچا ہی کانین کہیں اریشو کا ذکر لجائی بار حضرت موسیٰ کو گریبان کثرت نے شہی کی چوڑی کوئی جگہ ایک ایک ذرہ شرف انوار مہر ہی شام و سحر میں اب نہیں تیار کچھ کیا دیکھی تو بت دیا کی طرف زاد کو ایک برج جو اس زم میں پہلی زمین سی حق فی ادبیا ہن اسلی	دایم ہو رونق آپ ہی نرم سرور کو جنت کی چوڑی کے تنہا ہی حور کو دیکھیں ہند ارشع تحت طہور کو سب کچھ کہانی نی لگا چشم کور کو ظلمات میں ہی آج ہوا حسل نور کو اب رہت ہشیانین ہی بہاری طہور کو ہو کس طرح فروغ چہرا غان و ر کو دسی مٹائی حوصلہ شراب طہور کو دنیا تھا اس مکانین ارم مقور کو
---	---

<p>بانڈا ہی من فی قافیہ نا صبور کو دعویٰ ہماری ہی سیما نشی ہو کو</p>	<p>ہی دہرین و نور دیشن سی کو عالم نخشش سی انکی ریاض کا ہوا حال</p>
	<p>اسل بجن کا یہ سبب انعقاد ہے بار آور آج نخل ریاض مراد ہے</p>
<p>حشمت میں جاہ مند ہو قصیر سی ہو وہ علم ہو کہ جس پہ عمل ہوا نہیں ہوا مٹ جای کوہ کوہی گرانی کا ادعا تارہ نخل گلشن اقبال کو ملا لم نہ گیا ہی شاہ مقصود و مدعا شوکت کو آفتاب کہن اور اندین ضیا یہ دیشا ہوار میں دریا گرتی گویا کہ ایک شرط تھی یہ جلی ہی خزا سب اس خبر کی اب نظر آتی ہیں مبتدا آبادہ خضر دینی کو میں آج رودنا یعقوب کو جو نور ہوا تھا نظر فرما</p>	<p>فرزند با سعادت و اقبال آپکا وہ محبت ہو کہ جس پہ کد کو رشک ہو وہ علم ہو کہ ایک نظر جس کو دیکھ کر شمع جلال باہی ہی مشکوئی جانے لایق ہی حب قدر کہ ہو کثرت نشاط کے دولت کو ماہ فرض کرین اور انکو نور یہ محل بی بہا میں خیشان ہی گر کرم تکین و جاہ و منصب عالی حضور کا شادی و منہا و سرور و طو و عیش آئی میں نقد زندگی جاوداں کے دیکھا وہ انکی حسن سی سب کی آنکھ نے</p>
	<p>چشم خیال میں اگر انکا جمال ہو موسیٰ کو غش سی ہوشین آنا محال ہو</p>
<p>جواب رخ ہیں وہ ہی ہاہ بین میں ہی پوشیدہ شکاف غزلان چین میں ہی</p>	<p>جو نور مہرین ہی وہ ادنیٰ جبین میں ہی دیکھی ہے زلف مشک افشان کیا کہ شرم سی</p>

اس نو نھال کی کہیں پائی ہو کہ شک انہیں کہیں کہیں گی دیکھنے کی اس جال کو بخت جوان کی چہرہ سی آمار میں ہو اسی یہ سنیں عمر کی گشتی کہ جس قدر مقدم سی انکی اب ہی تیز زمین کو حکم حضور ہو تو ہلا لون اوسی اہی اس حسن میں عجب نہیں ہزار ہا ہو سا لک نہ بقرار رہوں کس طرحی میں دیو میری دعا کو وہ خالق جہاں	پہنان بڑا نگہت گل یاسین میں ہے یوسف بیکہ بانٹا ہی خوبی بہن میں ہے پوشیدہ نقد سہرا بہشتین میں ہے کثرت نجوم کی انکس بہشتین میں ہے قدرت جبر و کرم و کرمی عرش برین میں ہے عسرم نثار خاطر روح الامین میں ہے موجود جو زمین پہی جو کچھ زمین میں ہے دیدار کی ہوس لحریت گزین میں ہے حسن قبول جو سخن دشین میں ہے
--	--

طاقت نہیں ہی مدح کی اب مجھ کو کیا کروں
گر پاس آبروی سخن ہے دعا کروں

جب تک نظرم گردش غمت آمان ہے آرایش قلم ہی جب تک ترش سی تا ہوسیم نافہ شای شمیم گل تا نگہت چمن سی معطر شام ہو جب تک کہین کی دلو علاؤ مکیا سی جب تک کہ عاشقان محبت شعرا کو منظور شاہان ستم کیش دہر کو آسائش چہاں رہے عدل حضور سی	پانی پہ سطح خاک کا جب تک نشان رہے جب تک سخن سی صقل تیغ زبان رہے تا گلستان کو صدمہ باد خزان رہے تا رنگ زیب بخش گل ارغوان رہے جب تک کہ ششجوت سی جدا الامکان رہے مناسبتوں کا باعث آرام جان رہے عشاق خستہ حال کلام آستان رہے یہ استانہ قبلہ نوشیروان رہے
---	---

فیض حضور باعث آرام خلق ہو	ابر کرم زانین گوہر نشان رہے
حاصل ہی جیطر حسی روئے بجا کو	حکیم اپکا چنانین یون ہی روان رہے
قہر خدا ہو باعث آزار بد سگال	لطف خدا ہی دوست سدا کامران رہے
ہوتا رہی حضور میں کچھ جشن منقہ	ساک اسطیر حسی ہمارے حوائج رہے

لب پر دعا ہوا اور کوئے مدعا ہو
آرٹیں سخن مجھی اس کی سوا ہو

ترجیع بند

شب کو خیر شمار ہونا تھا	روز آنکھوں میں تار ہونا تھا
اب کھان گل فشان مضمون	خامہ حسرت نگار ہونا تھا
شب شب انتظار بنی ہے	روز روز شمار ہونا تھا
حشر برپا ہوا تو خوب ہوا	یہ ہے ای روزگار ہونا تھا
کیون برائے میرے کوئی مسید	نا امید شاعر ہونا تھا
نفس چنپ کیون سے باتے	دھرمین شر مسار ہونا تھا
ہرستم میسے زرد اسطی کی طرح	خجھر آبدار ہونا تھا
تیغ بیدار تیز ہونے تہی	اور مجھ پر ہے وار ہونا تھا
نفسہ سنج نشاط کیا ہونا	زیب لب بار بار ہونا تھا

رشک عرفی و خسر طالب مرد

اسد اللہ خان غالب مرد

اب نہیں ہوش میں رہا کوئے کوئی آزار حیرت کا گلہ مند چشم ترسی ہی کوئی طوفان خیز ہی کیے فغان شہر فشان جوں مانگے کہے کوئی مجبور اپنی عالم میں مبتلا ہے جہاں نہیں چٹنی کے زندگانے تک راز تہا تو کہو لدے مجھ پر اب یہ کیوں آسمان کو ہی گردش	کیا میرا حال پوچھا کوئے شا کئی بخت نارسا کوئے ضبط سہی ہے بھرا ہوا کوئے سوز پہناں سی جل گیا کوئے لب پر لاتا ہے وہ دعا کوئے کوئے دشمن نہ آشنا کوئے غصہ کی سمجھا نہ ہنتا کوئے نہیں اسرار دان بلا کوئے فتنہ اس کی ہی ہے سوا کوئے
---	--

رشک عرفی و فخر طالب مرد

اسد اللہ خان غالب مرد

جس میں رہتا تھا مای جلوہ یار تھا سکوئیں جو مرکز خاک کے جان لب پر کہی نہ آئے تھے اب وہ پمپا نہ حیات ہوا مکینفس زندگے محال ہوئے رات بدتر ہے روز ماتم سے مرگ کا اب خدا ہی طالب ہوں زہر کہا نے میں خوف تھا کیا	ہی وہی آنکھیں سی طوفان بار نہیں اوس دنگوئل برق قرار اب ہونسی یہے ہو گئے بیزار زیب کف تھا جو ساغر شرار کاش آسان ہو مردن دشوار روز خلعت میں عسرت شب تار پہلے کیا کیا تھے مانگنی میں عار اب سمجھتا ہوں چارہ آزار
---	--

سب گریہ پوچھتے ہیں لوگ

مجھ کو کہنا پڑا یہ ہی ناچار

رشک عسکری و فخر طالب مرد

اسد اللہ خان غالب مرد

نکرون گاجراج درد جگر
دل گم گشتہ کاکہون کیا حال
سطح خاک کے اپنے خیر
شمع بزم سخن کے خاموشی
پہلے کس آتش زبان کا مرنے آہ
کشت مہید ہو گئے تاراج
نخل حرامین تازگے آئی
چھپ سوار حشر بھی گزرا
ہو گیا ہے میرا یہ تکیہ کلام
زند گے موت سی نہیں بہتر
کہ مجھے جان کی نہیں ہی خبر
آج رکتے نہیں مین دیدہ تر
دے گئے ناہائے صور اثر
کر گیا برق سی سو مضطر
خسر من صبر پر چلی صرصر
شجر آرزو ہوا بے سر
پر نہ اس حادثہ سی تھا بڑھکر
پہلے ہر بات سی یہ ہی لب پر

رشک عرفی و فخر طالب مرد

اسد اللہ خان غالب مرد

خسر راہ سخن چالی گیا
درگ کا زند گے مین تھا اُسکا
شکلہ ہر بات مین نکلتے ہیں
شکر ہے موت جلد اگر آجائے
ہر ہے پر نہیں ہے رونق دہر
ٹا دے راہ کاروان سی گیا
یہ ہے غمبای جاودان سی گیا
ضبط اب سوزش بیان سی گیا
شکوہ اب درگ نا کہانی سی گیا
باعث زیب و ہر بیان سی گیا

گل مین لیکن نہیں بھار نظر دل ہے لیکن نہیں ہی دلگوسرار خاک مین مل گیا عروج سخن یاد ہے وہ عذوبت گفتار	زنک گویا کہ گلستا سی گیا صبر گویا کہ اپنے جانیسی گیا محصہ رخی کے آسا سی گیا اب سخن کا فراز باسی گیا
--	--

رشد عروغی و محرم طالب مرد اسد اللہ خان غالب مرد	
--	--

غم اوستاد ہے اگر یہ ہے مستلانی الم ہون کیا جانوں دبدم اپنے حال پر رویا مین ہون اور سچ نیکی سی افسوس ایک دن دہر مین میرے فریاد آسمان گڑبڑے تو گرنے دو شوق اگر ہو زمین تو ہو جاے کیجے نالہ اور مر رہے کیا کہوں کون مر گیا سا لک	یا خدا کیونکہ زندگے ہو گے عیش کیا شئی ہی اور خوشی کیسی اور رونے پہ گاہ گاہ مہنسی وہ بھی دن تھے کہ خوش گذرتی تھی ہمائی ہو جانی گے کہانے سی سر پر ایک بوجہ اپنی یہ بھی سی مین ہون پیوند کاش جیتی ہے زندگے کی ہے کانیات ہی آپ کہتے مین طالب عسرنی
---	--

رشد عسرنی و محرم طالب مرد اسد اللہ خان غالب مرد	
--	--

متفرقات	
---------	--

<p>ماہتہ اچھا پڑا نہ قاتل کا خاشی ہے جواب جاہل کا ہو گیا عقدہ میسری شکل کا ریخ تحصیل کون ہے حاصل کا متسی کہتا ہوں ماسرا دل کا کھل گیا آج پردہ محل کا محو حیرت ہوں نقش باطل کا دم شمشیر دم ہے بسمل کا ایک ارمان بیسری ہی دل کا قصد ہے مثل موج ساحل کا ناتوانان پائے درگل کا ہر نفسرین ہے لطف نثر کا دُرجون میں ہنیں سلاسل کا مجھ کو رونا ہے سخی کا مل کا</p>	<p>بچہ احسان ہے جذبہ دل کا مانع شور نالہ ہے ناصح غیر سی بیوہ تیرا کہنا مرچکا تم پہ کیوں ہوں طالب مرگ غیر پر کیوں حوالہ کرتے ہو قیس ہے کی ہے کثرت نظر نظر آتا ہی سب کچھ اور ہی بیچ شہد اکے لئے ہی مسرا ہو چکے حشر ہی کہ باتے ہی اشنا بحر عشق میں ہوں اور میرا چلنا ہی صنعت میں چلنا بینی چلنے میں رہو ان عدم نالہ آہن گداز ہے میسرا کہتے ہیں ہر کمال کو ہی زوال</p>
	<p>رہ گیا قیس وشت میں سالک ساتھ تھا یہ بھی ایک نثر کا</p>
<p>شرم میں رہتی ہیں اودھ تہن پاکشور پہلے ہی دہاکسی کر دین میں فلاکشور</p>	<p>خسرم نہ ہا میں سر باز رہی پاکشور ملکی ہی خاک میں اندیشہ ہی بیکشور</p>

<p>رہتے ہی میری گہرے محفوظ ہر بلا سی رکھے خدا محفوظ کہو دیا ای شہ صہبہ لحاظ رہ گیا ہے اتوں بس تنہا لحاظ سالک اب فریاد میں کس کا لحاظ ہی کب غبار سی دل خانہ خراب صاف قاصد اگر ملا نہیں وہاں سی جواب صاف کہی نہ مجھ سی داو روز حساب صاف</p>	<p>فتنہ پاتا ہے چین بیان مرہر سالک آفت ہی عشق اور یوں تو وصل میں تھا لطف گر رہتا لحاظ لیستی لیستی نام دشمن رد گئی دہر میں ہیلین میری رسوائی اب سرکش کیونکہ جو چشم پر آب صاف کیون بات مہنہ سی صفا مکتی نہیں ہی مطلوم بگینہ کو کوئی پوچھتا نہیں</p>
---	---

اچو نہیں ایک عیب ہی سالک چہ پستی
کہتا ہے دیکھ داغ شرح ماہتاب صاف

<p>مقررانی گاہ شوق آیا وہ میر گہر میں دہوان ہوتا ہی آہو نہیں کہی خود یہ ترین عجیبہ حال ہی سالک دیکھا نرم دہر میں کل گونج گئے تو آج نہیں کہ مراد و لاعلاج نہیں ہم کو اپنے ہی احتیاج نہیں غرض ہے چرخ کوئی وصل کی تدبیر نہیں جب تک ایک شعلہ زبان پر دم تقریر نہیں کہ میرے لب پہ کسی نالہ شہر نہیں</p>	<p>صد آغیر پر ہی آئی جو سنا زسی درک کہوں نہ رنگ بازی کا دل تباہی تباہی روان ہی شک شل شمع ایک کو نہیں ٹپا مرض عشق کا علاج نہیں وصل دشمن سی کچھ مہر سوئے عشق کے بے نیازیاں دیکھو اثر نالہ ہو آہ کے تاشیر ہو دعویٰ سوختہ جانیکا فرایا دشمن وہ نہ آئے نہ جسے چرخ دلی کیا مگان</p>
--	---

کہا اوسنی کہ مارا تھی سالک کو لگ کر چشم خونباری ٹپکا ہی گر خون لک ہن شب و روز گرفتار کند او مام لیکے جب قاصد نکلتا ہی در جان خط نوش دار و بو گلزار ہرے کہاں کو دھل میں کثرت نشادی ہی ہون در جانیکو تبا جفا کش ایک سالک آج وہ پی مر گیا عقل جا ہی جب نہاں کی قضا آتی ہے یاد نالہ و فیر ادبی و مومن فکر تہم ہے کہا انشب فقتہ کو دعا و نسی و سکین کہتے ہیں کہ شعلہ فرشتان غم ہم کی یہ نالہ ہائی زار میری کی سبب ہیں زیر کیا نا ہی پیرا ہجرین تیرے آخر وہ اسی کر یہ کہ اس کو جہ میں دریا پہا	کہا تم ہی کہور و کا ہی کسنی کی آئی کہ مئی کہاں پتی جو تم سا غم شراری ہو ہم چان بیٹھ گئی ہے وہی زندان ہم کو شوق میں جاتا ہوں تک پہنچاں کو زیت ہم جانتی ہیں تجھ میں مرجانیکو تم ہی چیر و میری گزری ہوئی فانی کو اب لئی بیٹی ہو تم شیوہ بیداد کو اوسنی کہتا ہوں کہ نکو ہی جفا آتی ہے یہ رنج محبت ہی اوہری ہی اوہری معلوم رہتا شام سی ہی بدتری لوات پر وہ دار اہل فلک گئے سالک مگر کی سی طبیعت انا کہ گئے ہم سمجھتی تھے کہ دن یوں بے گزر جائے آج سنتی ہیں کہ وہ غیب کے گھر جائے
اثر نالہ پر شور تو سالک معلوم ان جو وہ آتے نہی ہوئی تو در جائے	یہ کیا سلوک کیا دل ترا برا ہو جا اور اون طرز جو پہلے کوئی رہا ہو جا ہماری بیٹی جو نہیں بول لی تو کیا ہو جا
مین اور عشق نکویان رشت خوبی ہی قفنس میں رہنی سی ہوا ہو ہونین چو بھٹی تو رو نیکو سالک پھر ہی رات	

ای شمع عبث شعلہ زانی کی یہ دعوے دنیا کی ہے تشویش تو عجبی کا تردد ہمسی وہ اپنی دعوے پہ یوں آنکری جانیدی ہے تصور جانان نکر تلاش ساک ملین ہم اونی تو کیونکہ ملین کر جب رنگ گل دیکھ لینے کر سچ ہی جای افسوس ہے جہان ساک وان بچا آنے ہی بیان شکر خانا نامہ برہر کے تو کیا ہی ہاں یکن بات کرتے ہیں وہ گڑبوں میں کس شش سو کا نیا ت وہ ہی جلوہ ہی کر وہ تیرہ روز ہوں کہ شب بھر کی طرف بھر کیا ابر ہے نہ بر آوے کوچہ اوس بت کا ہی بہشت برین بیان بٹھاتا ہے گویہ دیو این	دیکھی نہیں اب تک تو کوئی مات اثر کی اس پریتے تو سالک کی ہی ہر مات اثر کی رخصت کو ج طرح کوئی وقت سحر کی ایسا ہو کہ وہ کہیں شبنم کے گھر سے لبسی دعا ملے نہ دعا سی اثر کی کہ پیری کو چسی صبا گدے عمر افسوس میں بجا گدے اپنی وہ لب نہیں جس لب پہ گلا آتا ہے ج طرح کوئی کسی چا ہی لٹا آتا ہے وعدہ وصل میں ادنیٰ فراتا ہے کیون فید سجدہ چاہت بے تکرار ساک میسر ہو سہی خود ارشام خند پر اپنے جو چشم تراوے کس طرح پھر کے نامہ بردار بار جب تک کہ میسر گھر آوے
--	---

عمر مالون ہے میں گئے ساک
تا کوئی نالہ مات اثر آوے

قتل کرنا آدمی کا ایک ذرا شہی تمنی ہے دیکھا کہی ہی قبلہ جہاں	شغل اوس قاتل کو پھر اب یہ دیر حسرت دہ عطا بجا من کے ساری لین
--	---

تو ہی ایک باغ ہی ہے اچل آجک کہیں | کلہہ خزان ہمارا موسو آفات ہی

وادیِ نفست پہی ہی سالک عجیب کا مقام
ایک مین ہون اور کو سو نیک خدا کی ذات

بی غلط سہی تو سودا ہی کہ تیغ قاتل | سرٹا بڑنگی ہتھکسی مصیبت اپنے
رنگ دشمن قسم چسپنج کو آسکے پر | ہتھکسی نکلی تہ کسی ڈھنگ ہی حسرت اپنی
سردشمن کی قسم دین تو نہ کاٹین وہ سہر | کیا کرین ہی ہنن چاہتی غیرت اپنی

جاہ فندان چہان پر ہو سید کون سالک
درہم داغ کو تم سمجھی ہن دولت اپنے

شب بلای تو روز آفت ہے | زندگی بھر میں قیامت ہے
تنگدستی اگر ہو سالک | تندرستی ہزار نعمت ہے
میرا علاج حضرت عیسیٰ کوئی کیا | مونہ پر تو کچھ ہی کہہ نہیں سکتا جاب
ہو تو کرے لگوں تلخ کا میو نہ کا گلہ | سوال ہو سہ کی جرات کہاں باکی ملی
نظر کسی بیٹے ہو سالک | وہ تو دشمن کے گھر گئی کب کے
غضب لطف غیا پر ہو گیا | زمانا ادھسہ کا اودہ ہو گیا
ہوئی سنکے آپ سالک کا حال | کہ رو مال شکوین تر ہو گیا
ہماری گریہ سی کس جا بیا بند دیا | سپہر شہ طوفان اور زمین دیا
فغان و گریہ کا ماخذ بنا دیں سالک | نہان نہیں گرہ نار ہی سین دیا

رباعیات

جو عقل و خرد کسی ہو وی باہر ایدل	نہرگز نہ کسی کو اسے باور ایدل
تو مان لی او کو بے دلیل و حجت	وہ رب قدیر ہی مقرر ایدل
مین خاک ہوں خاکسار ہوں تیرا ہوں	رحمت کا امید وار ہوں تیرا ہوں
راہد مجھی کیوں کری ملاست یا رب	مانا کہ گناہ گار ہوں تیرا ہوں
روشنائے غم شہ میں فراملتا ہی	یعقوب سبھی کچھ رتبہ سوا ملتا ہے
وہاں آنکھ پہلی جہاں سوخت دیکھا	سپان بند ہوں انکھیں تو خدا ملتا ہی
اس قلعہ کا بالا قلعہ مشہور ہی نام	اس سہم کی وجہ پھیل گئی مجھ پہ تمام
الور کی جو لوگوں کو بکھے ہو منظور	اگر آئین وہاں کے فرشتوں کی کلام
اس قصر کو رشک قصر فقیر کئے	رفت مین فلک سی اسکو برتر کئے
یہ کہی کہی نہ کہی لیکن اسکو سنا لک	واللہ ارم کنسار کو تر کئے
عید اضحیٰ ہے سالاک چھے عید	اس سی ہتر ک ہود کوئے عید
نعل آقا سی ہے یہ ایک دن ہود	کہتی مین اب اسکو ہم باسی عید
ہوں غل و بندگی مین گستاخچوں	فرمان خدا میں ہے حکم رسول

کس تپسی پھر نہات بکے ہو سید	
ہاں ہو تو یہ غیب نہ ہو ہمارا مقبول	
دو رخسی ڈرائی جو کہ ہو دے عصیان	کوثر پہ ٹپائی جس پیشگی کا گمان
بیمین کر تھرا در جسہ دا غلط گویا	
دو رخ کا ہی مالک او یہ ارم کا ضلوع	
طاعت میں ہو تیری کوی وانا تو کیا	نادانوں سی ہر سہ زمانا تو کیا
کہا تجھ کو ہمارے جانی کے پروا	
جانا تو کیا اگر تجھ نا تو کیا	
صدیق و عمر کا وصف سن جا اسی	عثمان و علی پوچھ رتبہ اسی
جھکوی نا نے او کو ہی کہدی سالک	
مرنے پہ کہنے کا بھٹاب کیا اسی	
آتا ہی سہرا م تیرہ یہ نظیر	او پنچابی کچھ اوس کی آفتاب خیر
تقیظم ہی ہیں فرق کے سالک حبیب	
اب شکر شام کے گر لگا سر پر	
طالع میں بہت بہت ہماری سالک	ہم جاہل کہاں فلک کے ماری سالک
ہو گے تو ہیں ہی ہو گے قسمت اونچی	
آپنی میں زیر قلعہ ہارے سالک	
برسات میں کیا جشن گرہ سکتا آیا	بادل کے طرح سر دور و پیر چایا
ہائی کی غرض خدا نے ابکی سالک	

افلاک کسی سے خوشی کا مہینہ برپا یا	
شہزادی جب آرام بنایا یا رب	ایسا تو نہ تہا کرتی کہ بنایا یا رب
کیا او کو فروغ جتنو نہیں ہوگا	
دیسے کو نیکو یوں اوشا نگا یا رب	
ابن ساسی زمانہ پر جو کے خوب نگاہ	احسان کہی کرین تو سو کر کے گواہ
ہمسی ہی چپا کی جو ہمیں دیا ہی	
سالک نہیں کوئی ایسا لیکن اتہ	
باطن نہو جبکہ صاف خاک اچھا ہی	بس دیکھنی ہی کے کام کا ہی کیا ہی
آئینہ کو دیکھہ کہ قدر ہے بی باک	
جو دلیں ہے صاف مونہ یہ کہد تیا ہی	
ملتائیں دل یلین گرا بنی زمان	ظاہرین یوں دست اور دشمن نہان
یوں دیکھہ کہ کسی کا خوش ہو جی	
گریہ یہ سحاب کے ہو جی سلی خدان	
افت کو نہ درگ کے نشانی کہئے	بخشندہ رنج سخت جانے کہئے
مرکب ہی تھوں پہ مر نہیں سکتی ہم	
اس مرگ کو مگر جاوے کہی	
دیتی نہیں مج کو سیر گزشت آرام	ابنا مجی معلوم نہیں آپ مقام
کیا جاننی رت کس جگہ گزاری گے	
شام اپنی مگر ہی راہ گم گشتگی شام	

حق کام تباں دل باسی اپنا	دم ناک میں آگیا بھابی اپنا
بندوسی چپی میں کرے لیکن ڈر ہے	اب آں پڑا کام خدا سی اپنا
ایسی دیکھ ہے کہین وہ نایل ہووے	میسے ہی طمع فریفتہ دل ہووے
جو بچہ میں او کی جھپہ پہ گزاری ساک	لذت اسی کچھ تو او کی چل ہووے
شب عیش سی کاش کسحر کے توبہ	دن کی گنہوسی شام کرے توبہ
توبہ کا کہلا ہی در تو جاتے ہووے	دنرات میں دو مرتبہ اپنے توبہ
کہتی ہیں گہنای رنج و درد و غم	غمسی ہی نہ ہو سکے ہماری کم عمر
فرا دے کب پھار کاٹا ہوگا	جس طرح سی کاٹتی ہیں سالک ہم عمر
بی جہن کہ ترک عشق خوبان کیجے	مشکل کو با جفا ط آسان کیجے
گرداغ کا شہد ہو تو ہم رہیں	گرد کا ہو گمان تو دربان کیجی
اس جینی پہ ہم مرتے ہیں پیاسا لک	پوری نہ کوئی ہو کے تناسا لک
آگ ہی یہ ہی یاس نظر آتی ہی	زندہ ہی اٹیک تو کیا کیا سا لک
اللہ سی تہین اپنی دعا میں کیا کیا	اپنی ہی سی بد خو پہ ہو تو بے ہوشید

<p>و یکسا چمن چمن کو پیش کر چکا تا شش اہستہ ایک حضرت سالک کی نظم میں تاوڑ بھی کلام کی تھی او کی آڑ و حسن قبول کیونکہ پائی میان میں شاگرد خاص حضرت غالب کی مین گہ آریخ بان سسی سیری ہر ایک رنگ سے</p>	<p>پا باند بوستان چائین سخن سرا آتا ہی کچھ سا تذو کی طرز کا مزا ہی لاکھ لاکھ شکر کہ دیوان چاہ گیا اعجاز ہی کلام میں مضمون ہی بنا کیون نظم روح بخشش ہون شریکان ذرا سالک وہ انتخاب یہ دیوان چاہ گیا</p>
<p>قطعہ تاریخ شاہ بھار الدین صاحب بشر تخلص شیر شاہ نجم الدین خلف حضرت شاہ نصیر سجادہ نشین شاہ صدر جہان رحمتہ علیہ</p>	<p>دیوان چاہ حضرت سالک کثرت خواہ جہان ملک زمان ہوشیار و یکسا جو بشیر اوب آموزی اسکو</p>
<p>مضامین سالک میرزا می گیسا ہر ایک سطر ہے اسے زلف سخن جو تزیین اوراق ہر نقاد ہے بشیر اسکے آریخ بہت ہی یہ</p>	<p>کہ جس کی ہوا گرم بازار نظم ہر ایک مہر ہی ابروی نما از نظم تو ہر نقطہ ہے خصال خیار نظم پہنچا خوب یہ کیونکہ یہ کھار نظم</p>
<p>ترتیب ہوا جبکہ دیوان سالک کہانی سنی بی رویہ و سب آس طرز</p>	<p>وہ دیوان کہ لانا ہی دلا جواب یہ انھوں یہ دیوان ہے انتخاب</p>

اضافہ تاریخ بہت

ایضاً
 تاریخ
 دیوان
 سالک
 میرزا
 می
 گیسا
 ہر
 ایک
 سطر
 ہے
 اسے
 زلف
 سخن
 جو
 تزیین
 اوراق
 ہر
 نقاد
 ہے
 بشیر
 اسکے
 آریخ
 بہت
 ہی
 یہ
 کہ
 جس
 کی
 ہوا
 گرم
 بازار
 نظم
 ہر
 ایک
 مہر
 ہی
 ابروی
 نما
 از
 نظم
 تو
 ہر
 نقطہ
 ہے
 خصال
 خیار
 نظم
 پہنچا
 خوب
 یہ
 کیونکہ
 یہ
 کھار
 نظم
 ۱۹۲۶
 دیوان
 سالک
 میرزا
 می
 گیسا
 ہر
 ایک
 سطر
 ہے
 اسے
 زلف
 سخن
 جو
 تزیین
 اوراق
 ہر
 نقاد
 ہے
 بشیر
 اسکے
 آریخ
 بہت
 ہی
 یہ
 کہ
 جس
 کی
 ہوا
 گرم
 بازار
 نظم
 ہر
 ایک
 مہر
 ہی
 ابروی
 نما
 از
 نظم
 تو
 ہر
 نقطہ
 ہے
 خصال
 خیار
 نظم
 پہنچا
 خوب
 یہ
 کیونکہ
 یہ
 کھار
 نظم
 ۱۹۲۶
 دیوان
 سالک
 میرزا
 می
 گیسا
 ہر
 ایک
 سطر
 ہے
 اسے
 زلف
 سخن
 جو
 تزیین
 اوراق
 ہر
 نقاد
 ہے
 بشیر
 اسکے
 آریخ
 بہت
 ہی
 یہ

۵	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰													
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰

TITLE.....

[illegible]

-:RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.

